

نوجوان زنداد

ماهنامه فرهنگی/اجتماعی
فروردین ماه ۱۳۹۴
دوره جدید شماره ۱۲۰ (پیاپی ۴۸۱)
قیمت ۱۱۰۰ تومان



ما یک زاهد را دیدیم
که از او پرسیدند چرا
شما همیشه از این حرفها
مهری دارید که می
تواند به دنیا
و این دوستی آید



به یاد تو که باشم، تمام دورها نزدیکند و تمام ناممکن ها ممکن.
خداوند



ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۲۰، فروردین ماه ۹۴
قیمت: ۱۱۰ تومان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول: سید حسن مودنی
سر دبیر: محبوب شهبازی
مدیر اجرایی: نادر دقیقی



دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
حروفچینی: ویدا امیدی
ناظر فنی چاپ: شاپور محمد حسن زاده
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmag.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد

تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعراء
په‌ار شمالي شماره ۵
تلفن: ۸۸۸۴۲۲۴۷



چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می‌شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی‌شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

عکاس روی جلد: اعظم لاریجانی

۴ درو قال

۵ حکایت

۶ لفظ‌های زندگی

۸ روز به دور دردت ما

۱۱ آندیز بازند

۱۲ لبخندهای
پنذنت‌خاکریز

۱۴ فوائدی از زریزی

۱۶ پرواز در قوس

۱۸ علی

۲۰ من‌ذاورن‌زها

۲۲ حکایت آن...

۲۴ از چل‌زده درار جماران

۲۵ جردول

۲۶ من مع‌کوم،
توبنویس

۲۸ سرگري

۳۴ درو بزوار زمان

۳۶ ورن‌زرن

۴۲ یکا مدیت

یک‌دا دردتان

۴۶ درو و قج

۴۸ فل‌نو

۵۰ زاجویبار خزار روان

یک بار دیگر به فروردین زیبا و بهار دل انگیز رسیدیم. معجزه‌ی طبیعت دوباره پیش روی ماست. از همین نشانه‌های زیبا و جاودان می‌توان به وجود خداوند قادر و مهربان پی برد. خداوندی که تمام سفره‌های پربرکت نعمت را برایمان گشوده است. آن مهربان و خوبی که همواره در کنار ماست و هیچگاه ما را تنها نمی‌گذارد.

خداوندا از تو در این بهار پر طراوت می‌خواهیم که دل‌های ما را به نور ایمان روشن کنی.

خداوندا از تو می‌خواهیم یاری‌مان کنی که بنده‌های خوبی برای تو باشیم و شکرگزار نعمت‌های بی‌شمارت باشیم.

خداوندا در این دنیایی که مستکبران برای آزار و اذیت بندگان پاک پاخته‌ات نیرنگ می‌کنند به ما توان و قدرت مقابله با آن‌ها را عطا بفرما.

خداوندا پدر و مادر ما را که خودت احترام آنان را همواره بر ما واجب گردانده‌ای از ما راضی بگردان.

خداوندا با تمام وجود به خاطر تمام نعمت‌های بی‌شمارت از تو تشکر می‌کنیم.

ای خدای بزرگ، در این بهار زیبا، دل‌هایمان را نیز زیبا بگردان.

آمین یا رب العالمین

سردبیر

نیایش...



دلیلی برای کتک خوردن!

وزیر نظام حکمران تهران در زمان ناصرالدین شاه بود. می‌گویند: روزی مالک خانه‌ای به نزد امیرنظام شکایت برد و گفت که شخصی وارد خانه‌ی من شده و آن را به زور تصرف کرده است و هر قدر خواهش و درخواست می‌کنم که خانه‌ی مرا تخلیه کرده و پی کار خود برود، این کار را نمی‌کند.

وزیر نظام در مورد موضوع تحقیق کرد و متوجه شد که حق با شاکی - که مالک حقیقی خانه است - می‌باشد.

او شخصی را که خانه را تصرف کرده بود خواست و به او گفت: «این شخص سند دارد و دیگران هم شهادت می‌دهند که او مالک خانه است. تو با چه سند و با چه عنوان این خانه را صاحب شده‌ای؟!»

مرد با تمسخر جواب داد:

- من از آسمان در این خانه افتاده‌ام و فعلاً مالک آن هستم!

وزیر نظام پس از شنیدن این حرف دستور داد که او را دویست تازیانه بزنند.

پس از اتمام عمل، او را نزد خود خواند و گفت:

- هیچ فهمیدی که چرا تو را شلاق زدم؟

گفت: «نه!»

وزیر نظام گفت: «برای این که اگر دوباره خواستی از آسمان بیفتی در خانه‌ی خودت بیفتی، نه در خانه‌ی مردم!»



اخلاق و رفتار شهدای عزیز ما هر کدام برای ما درس است. خداوند کریم به خاطر قلب‌های پاک این عزیزان، بهترین اخلاق را به آنان داده بود. مهربان بودند و صمیمی و آرام و متین.

در این بهار دل‌انگیز که آرامش مان را مدیون جان فشانی این دلیر مردان می‌دانیم و آنان از عرش خداوندی نظاره‌گر ما هستند خاطراتی کوتاه از شیرین‌ترین لحظات زندگی زمینی آنان را مرور می‌کنیم:

خاطرات مربوط به اوایل زندگی زناشویی و ازدواج این عزیزان سفر کرده، می‌تواند ما را بیش‌تر از پیش با خلق و خوی زیبا و این دنیایی آنان آشنا کند.

توکل به خدا

اول حسن خودش را معرفی کرد. بعد مسائل کلی مطرح شد. ایشان در همه‌ی حرف‌ها، تأکیدش روی مسائل اخلاقی بود. یادم نمی‌رود، قبل از این که وارد این جلسه شوم، وضو گرفتم و دو رکعت نماز خواندم و گفتم: «خدا یا خودت از نیت من با خبری؛ هر طور صلاح می‌دانی این کار را به سرانجام برسان.»

بعدها در دست نوشته‌های او هم خواندم که نوشته بود: «برای جلسه‌ی خواستگاری با وضو وارد شدم و همه‌ی کارها را به خدا واگذار کردم...»

(راوی: همسر شهید غلامحسین افشردی (حسن باقری))

زندگی زیبا

زمان ما هم مثل همیشه، رسم و رسوم ازدواج زیاد بود. ریخت و پاش هم بیداد می‌کرد، ولی ما از همان اول ساده شروع کردیم؛ خریدمان یک بلوز و دامن برای من بود و یک کت و شلوار برای آقا مرتضی. چیز دیگری را لازم نمی‌دانستیم. به حرف و حدیث‌ها و رسم و رسوم هم کاری نداشتیم؛ خودمان برای زندگی‌مان تصمیم می‌گرفتیم. همین‌ها بود که زندگی‌مان را زیباتر می‌کرد.

(راوی: همسر سید مرتضی آوینی)

هم‌رنگی

من و حمید به کم‌ترین چیزها راضی بودیم؛ به همین خاطر بود که خریدمان، از یک دست آینه و شمعدان و حلقه‌ی ازدواج بالاتر نرفت! برای مراسم، پیشنهاد کردم غذا طبق رسم معمول تهیه شود که به شدت مخالفت کرد! گفت: «چه کسی را گول می‌زنیم، خودمون یا بقیه رو؟ اگر قراره مجلسمون رو این طوری بگیریم، پس چرا خریدمون رو اونقدر ساده گرفتیم؟! مطمئن باش این جور بریز و بپاش‌ها اسرافه و خدا راضی نیست. تو هم از من نخواه که برخلاف خواست خدا عمل کنم.»

با این که برای مراسم، استاندار، حاکم شرع و جمعی از متمولین کرمان آمده بودند، نظرش تغییری نکرد و همان شام

ساده‌ای که تهیه شده بود را بهشان داد! حمید می گفت:
«شجاعت فقط توی جنگیدن و این چیزها نیست؛ شجاعت یعنی
همین که بتونی کار درستی رو که خلاف رسم و رسومه، انجام بدی.»
(راوی: همسر شهید حمید ایرانمنش)

نماز شکر

میلاد پیامبر اکرم (ص) بود که مهریه را معین کردند. همان روز هم با حضور فامیل‌ها یک مراسم
عقد ساده برگزار کردیم. صیغه عقد را که خواندند، رفتیم با هم صحبت کنیم. دیدیم دنبال چیزی می‌گردد؛
گفت: «اینجا یه مهر هست؟» پرسیدم «مهر برای چی؟ مگه نماز نخوندی؟!» گفت: «حالا تو یه مهر بده.» گفتم:
«تا نگی برای چی می‌خواهی، نمی‌دم.» می‌خواست نماز شکر بخواند که خدا در روز میلاد رسول الله به او همسر عطا
کرده! ایستادیم و با هم نماز شکر خواندیم.

(راوی: همسر شهید عبدالله میثمی)

نماز جماعت در عروسی

شنیده بودیم نماز جماعت و اول وقت برایش اهمیت دارد، ولی فکر نمی‌کردیم این قدر مصمم باشد! صدای اذان که
بلند شد، همه را بلند کرد؛ انگار نه انگار عروسی است، آن هم عروسی خودش! یکی را فرستاد جلو، بقیه هم پشت سرش،
نماز جماعتی شد به یاد ماندنی.

(همسر شهید محمدعلی رهنمون)

بدون عروسی

حسن ارتشی بود و بعد از عقد باید برای گذراندن دوره، می‌رفت اهواز. بنا بود بعد از دوره‌اش، بیاید تهران و مراسم
عروسی را برگزار کنیم. هر چهارشنبه برای هم نامه می‌نوشتیم. هفت روز انتظار برای یک نامه! خیلی سخت بود. بالاخره
صبرم تمام شد. دلم طاقت نمی‌آورد؛ گفتم: «من می‌رم اهواز!» پدرم قبول نمی‌کرد؛ می‌گفت: «بدون رسم و رسوم؟ جلوی
مردم خوبیت نداره. فامیل‌ها چی می‌گن؟!» گفتم: جشن که گرفتیم! چند بار لباس عروس و خنچه و چراغانی؟! دخترعمو
(مادر شوهرم) گفت: خودم عروسم رو می‌برم. اصلاً کی مطمئن‌تر از مادر شوهر؟! این طور شد که با اصرار من و حمایت
دخترعمو، زندگی‌مان بدون عروسی رسمی شروع شد.

(راوی: همسر شهید حسن آبشناسان)

یک سکه به نیت امام^(ع)

وقتی آمدند برای تعیین مهریه، اول از رسم و رسوم ما پرسید و این که دوست دارم مهریه‌ام چه قدر باشد. گفتم: خیلی
دوست دارم بروم مکه، یک سکه هم به نیت امام خمینی بگذاریم. خندید و گفت: من هم چهارده تا سکه به نیت چهارده
معصوم می‌گذارم.

(راوی: همسر شهید ناصر کاظمی)

شیرین و ساده

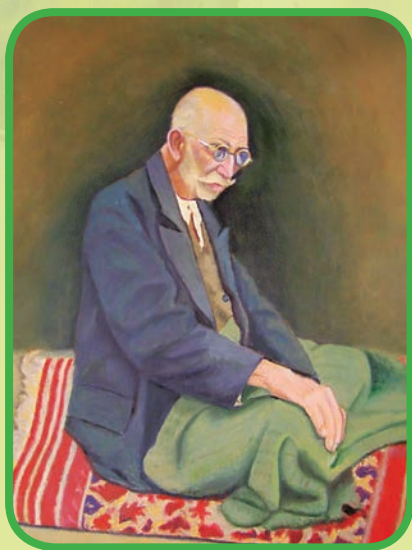
پسر دایی‌ام خلبان ارتش بود، من هم دانشسرا درس می‌خواندم. همین که عقد کردیم، کلی اصرار کرد که
باید مستقل زندگی کنیم؛ اما پدر و مادرم می‌گفتند: «تو هم مثل پسر خودمونی، پروانه هم درس داره؛
زوده حالا بره زیر بار مسئولیت و خانه‌داری. این جور، هم شما راحتید هم ما خیالمون راحت‌تره.»
سخت بود، ولی این قدر اصرار کردند تا بالاخره قبول کرد. بعد هم، اتاق خودم را که طبقه
بالای ساختمان بود مرتب کردیم و یک سال اول زندگی را توی همان اتاق سر کردیم.

(راوی: همسر شهید علیرضا یاسی)

منبع:

<http://www.ammarname.ir/>

قوی داشت اراددهی مردی که



یکی از نزدیکان کمال الملک، نقاش بزرگ دوره‌ی قاجار در مورد او جملات جالبی دارد. او می‌گوید: «کسانی که با کمال الملک نشست و برخاست کرده‌اند دیده‌اند که تا چه اندازه خوش معاشرت و خوش صحبت بود و چه حرف‌های شیرین می‌گفت و چه تشبیه‌های دلنشین می‌نمود. قصه‌های بامزه که یا می‌ساخت یا واقعی بود و به نحو دلپسند حکایت می‌کرد و همه پر از نکته‌سنجی در احوال مردم بود. حتی تقلید اشخاص را در می‌آورد. موسیقی هم می‌دانست.

شعر دان و شعرشناس هم بود. از فردوسی و سعدی و حافظ شعر بسیار می‌دانست لیلی و مجنون را از حفظ می‌خواند. ولیکن در پیری ارادتش به حافظ بیش‌تر بود و خودم از او شنیدم که می‌گفت از این پس سر و کار من از نقاش‌ها با رامبراند و از شعرا با حافظ خواهد بود.

پدرم در ضمن تربیت من میل داشت از نقاشی هم بی‌بهره نباشم. پس کمال الملک قبول کرد که پیش او مشق کنم و چند بار سرمشق مدادی برای من ساخت که هنوز دارم. پس از آنکه مقداری پیش رفتم، یک صفحه‌ی نقاشی آب و رنگ که صورت باغبانی را ساخته بود و بسیار چیز نفیسی بود به من بخشید و بعدها وقتی که مدرسه‌ی نقاشی دایر شده بود آن را از من گرفت که وادار کند شاگردا از روی آن مشق کنند و پس بدهد. در مدرسه آن صفحه را دزدیدند و کمال الملک از این بابت از من اظهار خجلت کرد و گفت عوض آن را به شما خواهم داد، اما دیگر میسر نشد و من هم نخواستم پر مزاحمتش کنم.

در اواخر سلطنت ناصرالدین شاه کمال الملک قصد کرد زبان فرانسه بیاموزد. عصرها که از کار فراغت می‌یافت به منزل ما می‌آمد و درس می‌خواند و چون من خود مشغول تحصیل بودم و اوقات فراغتم کافی نبود، به کسان دیگر رجوع می‌کرد، چنانکه بعد از دو سال یک اندازه به زبان فرانسه آشنا شده بود.

روزی حکایت کرد که امروز شاه به نقاشخانه آمد و به کارهای من رسیدگی کرد. پهلوی دست من کتاب فرانسه بود. پرسید چیست؟ گفتم فرانسه می‌خوانم. تعجب کرد و به همراهان گفت: ببینید نقاشباشی چه همتی دارد که با آنکه احتیاجی به فرانسه دانی ندارد در این سن درس می‌خواند و این جز از غیرتمندی چیز [دیگری] نیست.»



غذای کوسه‌ها

امروزه در امریکای به اصطلاح متمدن، سیاهان با وجود آن همه شعارهای عجیب و غریب و ادعای حقوق بشری دولت امریکا، مورد ظلم قرار دارند. همین چند ماه پیش بود که به خاطر کشته شدن چند نفر سیاه‌پوست به دست پلیس‌های سفید پوست امریکا، سیل عظیم سیاهان در اعتراض به این همه تبعیض به خیابان‌ها ریختند و اعتراض کردند. اما ریشه‌ی این تبعیض‌ها در تاریخ کشور امریکا ثبت شده است. بهره‌برداری و برده‌فروشی سالیان سال در آمریکا رواج داشته است.

اروپاییان در طول سال‌های زیاد به آفریقا می‌رفتند و سیاه‌پوستان را همراه با زن و فرزندانشان اسیر می‌کردند و برای فروش به اروپا و امریکا می‌بردند. «بودکر» طبیعی دان در کتاب خود به نام «زندگی سگ ماهی‌ها» حکایت زیر را که از دفتر خاطرات روزانه‌ی یک برده‌فروش در سال ۱۸۲۰ استخراج کرده است، نقل می‌کند. که بسیار عجیب و عبرت آموز است:

«سفر بسیار کسالت‌آور و ناگواری بود. طوفان سهمناکی برخاسته بود. از وزش باد مخوف صد و ده نفر از غلامان ما خفه شدند و ما ناگزیر شدیم همه را به دریا بریزیم. این باد لعنتی ده هزار پول نقره‌ای به ما ضرر زد. برده‌داران همه متأسف بودند و هر یک غصه‌ی غلامان خود را می‌خورد. ناخدای کشتی غصه نمی‌خورد، فقط خشمگین بود از اینکه چرا رنج بیهوده‌ای در حمل آنها بر خود هموار کرده است! در آن هنگام پنجاه غلام دیگر خفه شدند و آنها را نیز به دریا ریختیم. راستی چه غذای خوبی برای کوسه‌ها تهیه دیده بودیم.»

یکی دیگر از برده‌داران نوشته بود:

«هوا طوفانی بود و از وقوع حوادث ناگواری خبر می‌داد. ناخدا معتقد بود که جای درنگ نیست و باید تصمیم عاقلانه گرفت. سرانجام تصمیم گرفتیم برای نجات کشتی کالاها را به دریا بریزیم.»

ولی هیچ حدس زدید که آن کالاها چه بود؟ سیصد نفر سیاه‌پوست. حالا جا دارد که از غریزه‌ی آدم‌خواری کوسه‌های بدجنس تعجب کنید؟!^۱

۱. اقتباس از کتاب: هزار و یک حکایت تاریخی - محمود حکیمی

شکوه کوه!

کوه در شب چه شکوهی دارد
فرم آن جلگه که کوهی دارد
تابی از ماه به سر دارد کوه
وز طلا، چینه به بر دارد کوه
اولین پر تو ماه و فور شیر
روی پیشانی کوه است پرید
کوه، گر روشن و کر تاریک است
تا بفواهی، به خدا نزدیک است!!

محمد حسین شهریار

ملکا...

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی
نروم چز به همان ره که توام راه نمایی
همه درگاه تو پویم همه از فضل تو پویم
همه توفید تو گویم که به توفید سزایی
تو حکیمی، تو عظیمی، تو کریمی، تو رحیمی
تو نماینده‌ی فضلی، تو سزاوار ثنایی
بری از رنج و گدازی بری از درد و نیازی
بری از بیم و امیری بری از چون و چرایی
همه غیبی تو بدانی همه عیبی تو پپوشی
همه بیشی تو بگاهی همه کمتی تو فزایی
لب و دندان سنایی، همه توفید تو گوید
مگر از آتش دوزخ بؤدش روی رهایی

حکیم سنایی

فرزند ان شهید

من و پروانه فرزند شهیدیم
سفر شد سوی صبرا پر کشیدیم
میان باغ، یک فور شیر را ما
کنار سرو از نزدیک دیدیم

تو چون باران و آب هویباران
کجا رفتی گل سرخ بهاران؟
پس از تو آفتابی سرخ و روشن
شده همبازی ام در روز باران

شهیدان یک بهار جاودانند
که چون فور شیر، گرم و مهربانند
میان دفتر نقاشی ما
به یک لبفند صد گل می‌فشانند

زنده یاد سلمان هراتی

مواد لازم

ما فقط مقداری شکلات تخته ای لازم داریم
و پوست دو عدد پرتقال

طرز تهیه

ابتدا لایه‌ی سفید پوست پرتقال را جدا کرده، آن‌ها را به صورت خلال برش می‌دهیم. قابلمه‌ای را تا نیمه آب می‌کنیم و خلال پوست پرتقال را پنج دقیقه می‌جوشانیم. بعد توی آبکش ریخته دوباره توی قابلمه برمی‌گردانیم و رویش آب سرد می‌ریزیم. سه الی چهار ساعت خلال‌ها داخل آب سرد می‌مانند تا تلخی آن گرفته شود. بعد از آب بیرون آورده روی پارچه پهن می‌کنیم تا کمی خشک شود. شکلات را با بخار کتری یا داخل ماکروفر آب کرده و پوست‌ها را داخل آن فرو می‌کنیم و روی کاغذ روغنی می‌چینیم. کمی زمان می‌دهیم تا خشک شود. حالا از کاغذ جدا کرده و در ظرف دلخواه قرار می‌دهیم. حالا شکلاتی با طعم جدید داریم. اگر دوست داشتید لایه‌ی ضخیمی از شکلات داشته باشید از کاغذ که جدا کردید دوباره داخل شکلات بزنید و روی کاغذ خشک کنید.

شکلات پرتقالی





قاطر جاسوس!

می‌گویم: «حاجی! شما هر چه دستور بدهید به دیده منت. الان بگو چاه بکنم، بگو از دیوار راست بالا بروم، بگو با دست‌هایم برای خاکریز بزنم، اصلاً بگو تا یک ماه به مادرزنم زنگ نزنم، تمام این کارها شدنی است اما به من نگو که با این پانزده عدد مین که برایمان مانده، دشت به این بزرگی را مین گذاری کنم! هیچی نباشد واسه مین گذاری این منطقه هزار تا مین لازم داریم. دشت است، زمین فوتبال دستی نیست که نوکر تم!»

حاجی از حرف‌هایم خنده‌اش می‌گیرد. اما به زور سعی می‌کند جلوی خنده‌اش را بگیرد. می‌گوید: - حاج احمد آقا! پسر گل گلاب! دشمن عنقریب است که توی این دشت وسیع عملیات کند. تو کلت به خدا باشد. چه بسا همین پانزده تا مین هم برایمان کاری افتاد. خدا را چه دیدی برادر من؟ از قدیم گفته‌اند کاجی به از هیچی! شما همین پانزده عدد مین را مقابل دشمن کار بگذارید خداوند کریم است.

نمی‌دانم چه بگویم. روی حرف حاجی که خودش از مردان بزرگ و قدیمی تخریب است، حرفی نمی‌توانم بزنم. اما این کاری که از ما می‌خواهد درست مثل این است که بخواهیم با یک کاسه‌ی ماست و از آب یک دریاچه، دوغ درست کنیم.

حاجی آنقدر مهربان و دوست داشتنی است که جرأت می‌کنم برای آخرین بار با شوخی از این کارش انتقاد کنم. می‌گویم: - هر چه شما بفرمایید حاجی. اما خدا و کیلی

ما را که سرکار نگذاشته‌ای؟ بالا غیرتاً اگر می‌خواهی ما را به

دنبال نخود سیاه و این جور چیزها بفرستی بگو، به جان مادرم به جای این مین‌ها از صبح تا شب توی این دشت، مقابل پاره آجر و سنگ و کلوخ به جای مین کار می‌گذارم!

حاجی جلو می‌آید. پیشانی‌ام را می‌بوسد. دست‌هایم را توی دستش می‌گیرد و می‌گوید: «مؤمن خدا! ما که باشیم که شما را سرکار بگذاریم. ما پانزده تا مین داریم و غیر از این هم نداریم و راه چاره‌ای هم فعلاً نداریم. باید به تکلیفمان عمل کنیم، بروید و به هر وسیله‌ای که شده این مین‌ها را توی دشت، روبه‌روی دشمن کار بگذارید. خداوند کریم است. بروید و معطل نکنید.»

با این که ته دلم از این کار بی‌نتیجه سر در نمی‌آورم، اما فرمان حاجی برایم اجرا نشدنی نیست. چاره‌ای ندارم. باید این کار را انجام بدهم. دوستم احمد رضا را صدا می‌زنم و ماجرا را به او می‌گویم. تصمیم می‌گیریم برویم سوسنگرد و قاطر‌ی پیدا کنیم و مین‌ها را بار قاطر کنیم و بزنیم به دشت، روبه‌روی مواضع عراقی‌ها.

اولین قاطر را که می‌بینیم تصمیم به خریدش می‌گیریم. احمد رضا زل می‌زند به چشمان قاطر و انگاری که صد سال قاطر شناس بوده، آرام در گوشم می‌گوید:

- احمد. این قاطر، قاطر خوبی نیست. خیلی چموش است. من می‌دانم که کار دستان

می‌دهد! از چشمانش شرارت و حيله‌گری می‌بارد!

احمد رضا چنان جدی حرف می‌زند که نزدیک است باورم شود می‌گویم:

- مرد حساسی. قاطر، قاطر است دیگر. ما که نیامده‌ایم خرید و فروش قاطر کنیم. مین‌ها را که کاشتیم قاطر را می‌آوریم به قیمت خوب دوباره به صاحبش می‌فروشیم. نکند خیال کردی این قاطر، جاسوس صدام است؟!

احمد رضا اخلاقتش همین طوری است. خنده‌دارترین چیزها را آنقدر جدی می‌گوید که آدم نمی‌داند باور کند یا نه!

قاطر هنوز اول کاری چموشی می‌کند و هر چه افسارش را می‌کشیم جلونمی‌آید. اما بالاخره بعد از ساعتی مین‌ها را بارش می‌کنیم و راه دشت را در پیش می‌گیریم.

قاطر سلاسه سلاسه راه می‌آید و گاهی می‌ایستد و این سو و آن سو را بو می‌کشد و علف و خاری را پوزه می‌زند و دوباره راه می‌افتد.

نزدیک‌تر که می‌شویم اوضاع خطرناک می‌شود. احمد رضا افسار قاطر را در دست گرفته و او را قدم به قدم و با احتیاط جلو می‌کشد. من هم از پشت سر. قاطر را هی می‌کنم! کم کم به محلی که باید مین‌ها را روی زمین بکاریم می‌رسیم. هفت تا مین یک طرف قاطر و هشت تا



بلند شروع به شیهه کشی می‌کند.

این جای کار را دیگر نخوانده بودیم. دلم می‌خواهد دهان قاطر را با جفت دست‌هایم بگیرم و خفه‌اش کنم، ای لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود. از اول تا آخر آوازش ده ثانیه طول می‌کشد. دل توی دلمان نیست. الان است که لو برویم و دشمن متوجه ما بشود.

آواز قاطر که تمام می‌شود، دوباره شروع می‌کند.

احمد رضا می‌گوید: «نگفتم این، جاسوس دشمن است؟»

و با خشم چنان با لگد به پشت قاطر می‌زند که قاطر آوازش را نیمه‌کاره رها می‌کند و جفتک می‌اندازد و چهار نعل به طرف خاکریزهای دشمن می‌دود. - این چه کاری بود؟ چرا قاطر را فراری دادی؟ احمد رضا می‌گوید: «بگذار برود گم شود قاطر نفهم! حالا باید خودمان هم در برویم. الان است که لو برویم. چنان زدم که دیگر هوس نکند بی‌موقع آواز بخواند! چاره‌ای نیست. برخلاف مسیر قاطر می‌دویم و خودمان را از منطقه دور می‌کنیم.



به داخل مواضع خودمان که می‌رسیم نمی‌دانیم از خجالت به حاجی چه بگوییم! بگوییم عرضی کاشتن آن پانزده تا مین را هم نداشتیم؟ بگوییم حریف یک قاطر نشدیم؟

حاجی خودش به استقبال ما می‌آید. با دیدن چهره‌های عرق کرده و سرهای پایین افتاده‌مان مثل این که ماجرا را حدس زده باشد می‌گوید: - به‌به! دو تا پهلوان احمد! چقدر زود

برگشتید؟ بالاخره کار خودتان را کردید؟! این جمله‌ی آخر را طوری می‌گوید که یک لحظه گمان می‌کنیم متوجه خرابکاری ما شده و به ما طعنه می‌زند. اما حاجی اهل این حرف‌ها

نیست. می‌نشینم کنارش و با خجالت، همه چیز را برایش مو

به مو توضیح می‌دهیم.

حاجی می‌خندد و بعد می‌گوید: «آن پانزده تا مین را هم به باد دادید. فقط باید مطمئن شوم که کوتاهی نکردید!» نمی‌خواهم دروغ بگویم. اشاره به احمد رضا می‌کنم و می‌گویم: «به نظر من این لگد آخری که احمد رضا خان به قاطر زد اضافی بود!»



روزهای سخت ما خیلی زود می‌رسد. مین‌هایی که قرار بود برسد، هنوز نیامده است. اگر جلوی دشمن مین گذاری کرده بودیم، حالا خیالمان راحت‌تر بود.

تمام نیروها منتظر حمله‌ی دشمن هستند. اما یک روز، دو روز، سه روز... و یک ماه می‌گذرد و خبری نمی‌شود.

بچه‌های شناسایی همین روزها در یک عملیات محدود، یک عراقی را اسیر کرده‌اند تا اطلاعاتی از او بگیرند.

اسیر حرف‌های عجیبی می‌زند: - عملیاتی در کار نیست. فرماندهان ما بعد از بررسی‌های زیاد به این نتیجه رسیده‌اند که با وجود هزاران مینی که ایرانی‌ها توی دشت کار گذاشته‌اند. تلفات سنگینی خواهیم داد! - هزاران مین؟ شما از کجا فهمیدید؟

اسیر بعضی لبخند کنایه‌آمیزی می‌زند و می‌گوید: «خیال کردید ما الاغ هستیم؟ ما آن قاطری که بار مین رویش بود گرفتیم... همه‌ی ما از تعجب شاخ در آوردیم. آنقدر مین اضافه آوردید که بار قاطر کردید که به عقب بفرستید. اما خبر نداشتید که قاطر با فرار کردنش به سمت مواضع ما، همه چیز را «لو» داد.»

همه به هم زل زدیم و در میان بهت و حیرت اسیر دشمن همراه با حاجی با صدای بلندی از ته دل خندیدیم...

مین هم سمت دیگر قاطر، بار کرده‌ایم.

احمد رضا می‌گوید: «بهتر است قاطر را روی زمین بنشانیم.»

اما قاطر، قاطری نیست که به این آسانی‌ها حرف ما را گوش کند و مثل بچه‌ی قاطر روی زمین بنشیند!

احمد رضا اول به شوخی دهانش را داخل گوش قاطر می‌کند و آرام می‌گوید:

- قاطر جان! بفرما بنشین. این جوری خیلی تابلو هستی!

اما قاطر، انگار که مگسی توی گوشش وزوز کند سرش را محکم تکان می‌دهد و به سر و صورت احمد رضا می‌کوبد.

دو نفری سعی می‌کنیم قاطر را هر طور که هست روی زمین بنشانیم. اما قاطر پر زور است و نمی‌نشیند. احمد رضا می‌گوید: «این قاطر، زبان آدمیزاد حالیش نیست. از اول هم گفتم یک قاطر زبان فهم بخریم گفتم همین خوب است!»

می‌گویم: «ای بابا. این قدر قاطر قاطر نکن. ما اگر قرار بود توسط دشمن دیده شویم که دیده می‌شدیم. بیا کمک کن مین‌ها را کار بگذاریم و برویم.»

همین که می‌خواهیم اولین مین را برداریم، ناگهان قاطر سرش را بالا می‌گیرد و با صدای

قایق پرنده

جدیدترین قایق پرنده‌ی ایرانی به نام «باور ۴» رونمایی شده است. این قایق ویژگی‌های منحصر به فردی در اجرای مأموریت‌ها و همچنین اجرای مانور و عملیات نظامی دارد که در نوع خود کاربری این پرنده را بسیار بالا برده است. باور ۴، جدیدترین نسل از قایق‌های پرنده‌ی نیروی دریایی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی است که طراحی و ساخت آن، توسط متخصصان کشورمان صورت گرفته و کاملاً بومی و ایرانی است.

طراحی این قایق از طرح دلتای معکوس پیروی کرده و قادر است در ارتفاع بسیار نزدیک به آب یعنی حدود ۱ تا ۴ متری پرواز کند. این قایق مجهز به دوربین‌های پیشرفته با قابلیت چرخش ۳۶۰ درجه است که متخصصان قادرند این دوربین‌ها را در زیر بدنه، روی بال‌ها برای زیرنظر گرفتن سطح دریا و طرفین پرنده و همچنین زیر دماغه‌ی قایق، نصب کنند.

باور ۴، قادر است با سرعت عجیب ۱۶۰ کیلومتر بر ساعت پرواز کند و ۱۵۰ تا ۱۸۰ دقیقه به صورت مداوم پرواز کند. این پرنده قادر است بال قسمت پشتی هم داشته باشد به همین خاطر با نصب این بال، پرنده می‌تواند تا سرعت ۱۹۰ کیلومتر بر ساعت هم سرعت بگیرد که این در نوع خود سرعتی بسیار جالب و مطلوب تلقی می‌شود. با توجه به اینکه این پرنده‌ها در سطح بسیار نزدیک به آب پرواز می‌کنند، در صورت وجود مانع به مشکل برمی‌خورند به همین جهت برای رفع این مشکل، متخصصان صنایع هوایی کشورمان با طراحی امکانی، این قابلیت را به پرنده داده‌اند که اگر خلبان مانعی را در مقابل خود ببیند، می‌تواند تا ارتفاع ۵۰ متری یا ۲۰۰ پایی ارتفاع بگیرد و بعد به سطح آب بازگردد چرا که نمی‌تواند با همان ارتفاع پرواز کند.



دویدن معلولان با پروتز پای مصنوعی ایرانی

محققان دانشگاه خواجه نصیر موفق به تولید پروتز پای مصنوعی کربنی به منظور راه رفتن و دویدن افراد معلول شدند. هادی نوروزیان، مجری طرح پروتز پای مصنوعی کربنی در گفت و گو با خبرنگار علمی خبرگزاری دانشجویان ایران (ایسنا)، با توضیح جزئیات این دستاورد با بیان اینکه این پروتز مصنوعی در دو نوع دویدن و راه رفتن توسط تیم مهندسی مکانیک مرکز تحقیقات مواد و سازه‌های پیشرفته و هوشمند دانشگاه خواجه نصیرالدین طوسی برای اولین بار در کشور طراحی و تولید شده است، گفت: «پروتز پای مصنوعی کربنی با داشتن قابلیت انعطاف پذیری بالا همانند یک فنر تخت عمل می‌کند و این امکان را برای فرد معلول فراهم می‌کند که در کنار افراد سالم به ورزش‌هایی نظیر دو و میدانی بپردازد.» وی گفت: «این پروژه با صرف هزینه‌ی ۱۰۰ میلیون ریال طی مدت دو سال ادامه یافته و در نهایت اولین نمونه‌های آزمایشگاهی از پروتزهای مصنوعی کربنی را در سال ۱۳۹۲ ساخته و مراحل آزمون‌های آزمایشگاهی و عملی خود را طی کرد.»

نوروزیان گفت: «در این روش پارچه‌های کربنی با روش‌های پیشرفته در کنار هم قرار می‌گیرند و در نهایت محصول مورد نظر تولید خواهد شد که در این میان از ویژگی‌های اصلی کامپوزیت‌ها سبکی و استحکام بالا است.» وی عملکرد مشابه این پروتز نسبت به نمونه‌های خارجی در کنار قیمت ارزان را از ویژگی‌های اصلی این محصول عنوان و اظهار کرد: «پروتزهای مصنوعی کربنی در دو نوع دویدن و راه رفتن، تا پایان سال جاری وارد بازار خواهد شد.»



کشف بقایای یک دریاچه روی مریخ

دانشمندان ناسا می‌گویند کوهی که کاوشگر کنجکاوی در حال بررسی و تجسس آن است، زمانی بستر دریاچه‌ای وسیع بوده که ده‌ها میلیون سال پیش خشک شده‌است.

براساس گزارش دیسکاوری، این کشف براساس اطلاعاتی انجام گرفته که کاوشگر کنجکاوی طی ۲,۵ سال گذشته جمع‌آوری کرده، از جمله کشف بسترهای رسوبی ماسه‌سنگی که به سوی کوه شارپ متمایل هستند. کوه شارپ کوهی سه کیلومتری است.

تحقیقات جدید نشان می‌دهند کوه شارپ طی میلیون‌ها سال از بقایای رسوبی در مرکز بستر این دریاچه تشکیل شده‌است. این رسوبات احتمالا توسط رودهایی حمل شده‌اند که از ارتفاعات حاشیه حفره گیل سرچشمه می‌گرفته‌اند، مناطقی که به احتمال زیاد در زیر پوششی از برف قرار داشته‌اند. محققان گمان می‌برند وزش باد به تدریج این رسوبات را فرسوده ساخته و کوه شارپ را ایجاد کرده‌است.

دانشمندان بر این گمانند در حفره‌ی گیل چرخه‌های خشکی و پربابی متعددی رخ داده که برای میلیون‌ها سال یا ده‌ها میلیون سال ادامه داشته و موقعیت ایجاد شرایط تشکیل حیات روی مریخ را افزایش داده‌است.

کاوشگر کنجکاوی به‌منظور بررسی امکان وجود حیات روی سطح مریخ و کشف شباهت‌های مریخ با زمین، در حفره‌ی گیل فرود آمد. هدف این کاوشگر ارزیابی ترکیبات شیمیایی و وضعیت سیاره مریخ است تا دریابد آیا این سیاره نیز مانند زمین شرایط ایجاد حیات را داشته و یا خواهد داشت؟ کنجکاوی بلافاصله پس از رسیدن به مریخ به وجود محیطی مناسب برای شکل‌گیری حیات روی مریخ پی‌برد و ۱۴ ماه پس از آن را به حرکت به‌سوی کوهپایه‌ی کوه شارپ سپری کرد تا بتواند در آن منطقه آزمایش‌های بیش‌تری برای یافتن کربن ارگانیک انجام دهد.

کشت کاهو روی مریخ

گروهی از دانشمندان انگلیسی قصد دارند روی مریخ کاهو کشت دهند، برنامه‌ای که قرار است بخشی از سفر آینده اولین انسان‌ها به سیاره‌ی سرخ باشد.

براساس گزارش تلگراف، این پروژه توسط محققان دانشگاه ساوث‌همپتون اجرا می‌شود و هدف آن کشت گیاهان زنده در گلخانه‌هایی در مریخ است.

سوزانا لوکاروتی رهبر این پروژه می‌گوید ما برای زندگی روی سیاره‌ای دیگر به غذا نیاز داریم.

تاکنون هیچ کس این کار را انجام نداده و تلاش ما این است که اولین باشیم.

این پروژه، کاهو در مریخ نام دارد و گلخانه‌ای که قرار است کاهوها در آن رشد کنند

به همراه بذر کاهو، کود، سیستم‌های پردازش اتمسفری و سیستم‌های الکترونیکی

کنترل‌کننده به فضا فرستاده خواهد شد. در طول سفر به مریخ، گلخانه خاموش

بوده و بذرهای کاهو نیز در حالت منجمد باقی خواهند ماند. پس از فرود اما گلخانه

فعال خواهد شد و حرارت آن بین ۲۱ تا ۲۴ درجه سلسیوس ثابت می‌شود.

دی‌اکسید کربن که برای رشد گیاه الزامی است، از اتمسفر مریخ استخراج شده و پیش

از ورود به گلخانه فرآوری می‌شود. سپس کاهوها بدون نیاز به خاک رشد کرده و آب به

صورت مداوم روی آن‌ها اسپری خواهد شد.

تصاویر تمامی مراحل رشد گیاه به زمین ارسال خواهند شد.



فرزندان امام

جلسات شیرین

ما در طول بیست و چهار ساعت، شاید یک یا دو ساعت از آسایشگاه بیرون می‌آمدیم؛ آن هم فقط به خاطر آمار گرفتن و دستشویی رفتن. بنابراین بیش‌تر وقت را در آسایشگاه بودیم. با این حال، در آن آسایشگاه‌های در بسته و بی امکانات، در گروه‌های دونفری، سه نفری، چهار نفری یا پنج نفری می‌نشستیم و درباره‌ی امام خمینی (ره) صحبت می‌کردیم و اندیشه‌های امام، هدف امام از انقلاب و این جور مسائل را تحلیل می‌کردیم. بچه‌هایی هم که قدرت تحلیل سیاسی‌شان بالاتر بود یا مسئولیتی در انقلاب یا جنگ داشتند اداره‌ی این بحث‌ها را به عهده می‌گرفتند. این جلسات، جلسات بسیار خوب و مرتبی بود که همیشه برگزار می‌شد و شبیه جلسات قرآن و هیئت‌های مذهبی ایران بود. برنامه‌ی ما این بود که کسی که بر اندیشه‌های امام بیش‌تر از دیگران مسلط بود، مسائل را توضیح می‌داد و در این جلسات، افراد دیگری را تربیت می‌کرد. بعد، آن دو نفر هم خودشان استاد می‌شدند و برای جمع دیگری همین جلسات را تشکیل می‌دادند. در حقیقت، این جلسات یک کلاس امام‌شناسی بود که برای بچه‌ها برگزار می‌شد. بچه‌ها هم سرگرم این کلاس‌ها بودند و دیگر احساس نمی‌کردند اسیرند یا مثلاً در حبس به سر می‌برند.

(مصطفی محمدی نجف آبادی)

از سید الخمینی بگو

مسأله‌ی دیگر درباره‌ی حضرت امام خمینی (ره) این است که خداوند به ما توفیق داد که تقریباً سه - چهار سال در خدمت حاج آقا ابوترابی باشیم. ایشان بهترین مبلغ برای حضرت امام بود و در نظر عراقی‌ها و افسرهای عراقی (حتی ساواکی‌ها و بعثی‌ها) موقعیت خاصی داشت. یکی از دوستان می‌گفت: من خودم شاهد بودم که افسر عراقی چطور با تواضع و دست به سینه مقابل حاج آقا ظاهر می‌شد و از حاج آقا می‌خواست که درباره‌ی امام صحبت کند. بعثی‌ها معمولاً برای توهین به امام می‌گفتند خمینی، ولی به حاج آقا که می‌رسیدند می‌گفتند: از سیدالخمینی برایمان صحبت کن. مرحوم حاج آقا ابوترابی هم از حضرت امام صحبت می‌کرد و آنها را شیفته می‌کرد.

(محمد گیتی)

عشق و امام

رمز موفقیت ما در اسارت، عشق به حضرت امام خمینی (ره) بود که بسیار وحدت آفرین بود؛ یعنی همان طور که در جبهه‌های جنگ، عشق به امام باعث تقویت روحیه‌ی رزمندگان می‌شد، این عشق از اول تا آخر اسارت هم موجب انسجام بچه‌ها، روحیه گرفتن آنها و استقامتشان می‌شد که به نوعی انقلاب ما را هم به دنیا معرفی می‌کرد. یادم هست صلیب سرخی‌ها که می‌آمدند، گاهی با آنها صحبت می‌کردیم و مسائل خودمان را انتقال می‌دادیم و اسیران ما تا آنجا که در توان داشتند وظیفه‌ی خود را در قبال امام و انقلاب انجام می‌دادند.^۱

(علی اکبر عراقی)

نامه‌های زیبا

در اسارت، نامه‌هایی از طرف آزادگان برای حضرت امام خمینی (ره) فرستاده می‌شد که بچه‌ها از طریق آنها به حضرت امام ابراز احساسات می‌کردند و ایشان هم گاهی پاسخ می‌دادند. یادم هست روزی چند نفر از ما را صدا کردند و به مقر فرماندهی بردند و گفتند: شما به جای اینکه در نامه‌های خود به خانواده‌هایتان سلام برسانید، به [امام] خمینی (ره) سلام رسانده‌اید و با این کار وارد سیاست شده‌اید. چرا شما چنین جسارتی کرده‌اید؟

یکی از بچه‌ها نوشته بود: سلام مرا به پدر بزرگ روح الله برسانید. بعثی‌ها گفتند که منظور او از روح الله، روح الله خمینی است. او در جواب گفت: پدر بزرگ من اسمش روح الله است. یکی دیگر از برادران نوشته بود «سلام مرا به امام زمانم برسانید». می‌گفتند: تو هم به خمینی (ره) سلام رسانده‌ای. او هم گفت: منظور از امام زمان، امام دوازدهم شیعیان است. اما یکی از دوستان مستقیماً نوشته بود: «سلام مرا به روح الله الموسوی الخمینی (ره) برسانید».

به این دوست ما گفتند: تو که نمی‌توانی انکار کنی، چون تو مستقیماً اسم خمینی را آورده‌ای. حالا در برابر این جسارت که انجام داده‌ای چه حرفی داری؟

این برادر عزیز - که اهل کاشان بود - با کمال شجاعت گفت: خمینی رهبر من است و من او را دوست دارم. این سخن تا مغز استخوان افسر بعثی را سوزاند. آنها ما را تهدید کردند و گفتند: به حساب شما خواهیم رسید. بعد از آن، تا مدت‌ها نامه‌های ما را قطع کردند و نگذاشتند نامه بنویسیم، ولی کار خاصی نکردند. فقط ما را تحت نظر داشتند.

(کمال فتاحی)

حیات وحش

همه‌ی ما کم و بیش در مورد استعداد عجیب و توانایی‌های خارق‌العاده‌ی بعضی حیوانات شنیده و خوانده‌ایم.

بشر با الهام از طبیعت و ساختار جالب بعضی از جانوران اختراعاتی را هم انجام داده است. امروزه نیز دانشمندان در حال بررسی بعضی از این توانایی‌ها هستند تا بتوانند پنجره‌های جدیدی را از علم بر روی بشر بگشایند. برای مثال بعد از سونامی ۲۰۰۴، بسیاری از دانشمندان به این فکر افتادند که حس ششمی که در حیوانات وجود دارد به آن‌ها توانایی تشخیص احتمال وقوع زلزله و فرار به مناطق بلندتر را می‌دهد. مسئولان یک پارک ملی در سریلانکا هنگامی متوجه شدند در این حادثه در هیچ گروهی از حیوانات پارک، مرگی رخ نداده، بسیار متعجب شدند. آنان حدس زدند که این احتمال وجود دارد که بعضی گونه‌های حیوانات توانایی تشخیص لرزش‌های خفیف زمین و تغییرات فشار هوا را دارند.

می‌دانیم که خفاش تنها پستانداری است که می‌تواند پرواز کند. خفاش‌ها شب هنگام به شکار می‌پردازند. در طول روز نیز در غارها یا مکان‌های تاریک پرواز می‌کنند. بسیاری از آن‌ها سازگاری‌هایی پیدا کرده‌اند که به آن‌ها کمک می‌کند در تاریکی راهشان را پیدا کنند و به جستجوی شکار بپردازند. فعال بودن در شب و پنهان شدن در روز به خفاش‌ها کمک می‌کند که از پرندگان شکارچی روز دوری کنند و همچنین از تعداد بیش‌تر حشرات در شب بهره بگیرند. یکی از سازگاری‌های خفاش‌ها برای کمک به پرواز، شکار و راه‌یابی در شب، مکانیسم پژواک‌یابی (echolocation) است.

برای استفاده از مکانیسم پژواک‌یابی، آن‌ها صدای خاصی را از دهان یا بینی خود خارج می‌کنند. ریشه‌ی این صدا در بعضی از خفاش‌ها حنجره است و در برخی دیگر صداهای تق تق ماندنی توسط زبان ایجاد می‌شود. صداهای خاص پژواک‌یابی معمولاً فراصوت هستند و فرکانس آن‌ها در محدوده‌ی ۲۰۰۰۰ تا ۲۰۰۰۰۰ هرتز است. بالاترین فرکانس قابل شنیدن برای انسان در حدود ۲۰۰۰۰ هرتز است. با این وجود، انسان‌ها می‌توانند صداهای پژواک‌یابی تعدادی از خفاش‌ها را بشنوند؛ اما بیش‌تر این صداها توسط انسان تشخیص داده نمی‌شود. برخی از این صداها به اندازه‌ی بلند هستند که اگر در محدوده‌ی شنوایی انسان بودند، می‌توانستند به دستگاه شنوایی انسان آسیب بزنند. حتی این صداها هنگامی که از حنجره‌ی خفاش تولید می‌شوند، در صورت شنیده شدن از فاصله‌ی کوتاه بین گوش خفاش و حنجره‌اش، می‌توانند به گوش خفاش آسیب وارد کنند و یا در جهت یابی او اختلال ایجاد کنند. برای جلوگیری از این



امر ماهیچه‌ی خاصی در گوش داخلی خفاش، هنگام ایجاد صدا از حنجره، منقبض می‌شود و بین سه استخوان داخلی گوش فاصله ایجاد می‌کند تا حساسیت شنوایی گوش خفاش را کم کند و از آسیب دیدن دستگاه شنوایی خفاش جلوگیری کند. وقتی امواج صداهای پژواک‌یابی به مانع برخورد می‌کنند و به سمت خفاش برمی‌گردند، او با گوش‌هایش این صدای خاص را می‌شنود. با تشخیص دادن مدت زمان لازم برای برگشت صدا، فاصله مشخص می‌شود. خفاش همچنین می‌تواند مکان، مانع یا حشره، اندازه و جهت حرکت آن را تشخیص دهد. به این ترتیب خفاش نوع مانع را نیز تشخیص می‌دهد که آیا از جنس سخت و مانع ثابت است، و یا بافت نرمی دارد و حشره‌ی در حال پرواز است! بر اساس این که پژواک صدا زودتر به گوش چپ یا راست برسد و بلندی آن در هر گوش چه قدر باشد، محل مانع از نظر چپ یا راست بودن تشخیص داده می‌شود.

گوش خفاش دارای مجموعه‌ی پیچیده‌ای از چین‌های متعدد است که به تشخیص مکان عمودی مانع یا حشره کمک می‌کنند. پژواک‌هایی که از سمت پایین به گوش خفاش می‌رسند در مقایسه با پژواک‌هایی که از بالا به گوش می‌رسند، در نقطه‌ی متفاوتی در این چین‌ها به گوش خارجی برخورد می‌کنند؛ در نتیجه در صدای آن‌ها تفاوت ایجاد می‌شود که این تفاوت توسط گوش داخلی تشخیص داده می‌شود، و بالاتر یا پایین‌تر بودن حشره نسبت به محل خفاش مشخص می‌شود.

این پردازش‌ها در مغز خفاش به صورت ناخودآگاه صورت می‌گیرند؛ همان گونه که داده‌های بینایی و شنوایی در مغز ما پردازش می‌شوند. می‌توان گفت که در مغز خفاش بر اساس داده‌های شنوایی یک تصویر ذهنی از فضای اطراف و جایگاه موانع و موجودات متحرک ترسیم می‌شود، همان طور که در مغز ما یک تصویر ذهنی بر اساس داده‌های بینایی رسم می‌شود. بر خلاف تصور عموم، خفاش‌ها از داده‌های بینایی هم برای رهیابی استفاده می‌کنند. بسیاری از آن‌ها دید نسبتاً دقیقی دارند. آن‌ها از پژواک‌یابی برای کمک به بینایی استفاده می‌کنند و نه به جای بینایی.

هنگامی که خفاش در حال تعقیب شکار است، به طور پی‌درپی و مداوم باید از موقعیت شکار آگاه شود، چون شکار نیز در حال پرواز است و پی‌درپی موقعیتش را عوض می‌کند. به منظور آگاهی مداوم از موقعیت شکار، خفاش به طور پی‌درپی صوت خاصی با فرکانس خاص را از گلویش خارج می‌کند و موقعیت شکار را پیوسته ارزیابی می‌کند.

جالب است بدانید که بسیاری از گونه‌های خفاش نه تنها ضرری برای انسان ندارند، بلکه بسیار مفید هستند! خفاش‌های حشره‌خوار با شکار و خوردن تعداد بسیار زیادی از حشرات به کنترل جمعیت آن‌ها کمک می‌کنند. بسیاری از این حشرات به مزارع آسیب می‌زنند، که خفاش‌ها با خوردن آن‌ها به انسان‌ها خدمت بزرگی می‌کنند. همچنین خفاش‌هایی که از شیرهی گیاهان تغذیه می‌کنند، در گرده افشانی گیاهان نقش دارند.

راستی چه خوب است که کمی بیش‌تر به اعجاز آفرینش فکر کنیم...

گوش خفاش دارای مجموعه‌ی پیچیده‌ای از چین‌های متعدد است که به تشخیص مکان عمودی مانع یا حشره کمک می‌کنند.

هوای حافظه ات را داشته باش

من از کودکی در یادگیری و سپردن مطالب به ذهنم کمی دچار مشکل بوده‌ام. نمی‌توانم مطالب درسی را به خوبی و راحتی بفهمم و یا دروس حفظ کردنی را حفظ کنم. همواره به کسانی که مثلاً اشعار زیادی را از حفظ دارند به نوعی حسادت می‌کنم. لطفاً به من بگویید چه راه‌هایی برای تقویت حافظه وجود دارد. (رضا پویا از شیراز)

قبل از وارد شدن به بحث اصلی مربوط به تقویت حافظه باید بگوییم که به طور کلی اگر دانش‌آموزی بخواهد مطالب درس را خوب بخواند و بفهمد باید کتاب‌های سال‌های قبل را حداقل یک بار از اول تا آخر مرور کند تا درک مطالب برای وی آسان‌تر گردد. زیرا مطالب کتاب‌های سال‌های قبل در ذهن اوست و او با این کار باعث می‌شود مطالب در ذهنش نمود یابد و درک و فهم بازسازی نکردن حافظه موجب رکود و کندی حافظه می‌شود. با افزودن و انباشتن مطالب، در مغز، کارایی حافظه بالاتر می‌رود. حضرت امام صادق (ع) می‌فرمایند: «آنچه فراموشی می‌آورد، به کار نیانداختن نیروی حافظه است.» نیروی حافظه مانند سایر نیروهای بدن است، اگر بخواهد توانمند باشد باید به کار گرفته شود. آن حضرت در جواب برخی صحابه که از ایشان سؤال می‌کنند آیا پیرمردها در زمان کهولت خود حافظه‌شان ضعیف می‌شود، می‌فرمایند: «نه! اگر انسان پیر هم شود، حافظه‌اش می‌تواند باقی بماند.» و از این حدیث می‌توان دریافت که انسان در زمان پیری سن نیز می‌تواند از حافظه برخوردار باشد.

حافظه باید مدام تقویت شود

فسفر، بیشترین ماده‌ای است که از نظر مادی مورد بهره‌برداری مغز قرار می‌گیرد و منبع غذایی غنی برای آن به شمار می‌رود.

مصرف آن حرارت و نیرو را افزایش می‌دهد و بر سایر دستگاه‌های بدن اثر می‌گذارد. برای تقویت و بازپروری حافظه می‌توان علاوه بر مصرف غذاهای فسفردار از جمله کنجد، پنیر، ماست، گوشت و ماهی و میگو از برخی مواد غذایی مثل پسته، گندم، جوانه‌ی گندم، بادام، فندق و نیز سیر، جو، نخود، عدس، اسفناج، پیاز، کاهو، هویج، سیب و کرفس استفاده کرد.

علاوه بر مصرف مواد غذایی فسفردار، هوای اکسیژن‌دار و مطبوع در تقویت حافظه بسیار مهم است. در روش گیاه درمانی می‌توان از هویج به عنوان منبع سرشار از ویتامین A استفاده کرد، مصرف هویج مورد احتیاج مغز و چشم است.

یکی دیگر از عوامل تقویت حافظه خوب خوردن و متعادل خوردن است. آرامش هنگام صرف غذا بسیار مهم است. اگر غذا خوب جویده شود و با آرامش صرف شود فوری جذب بدن انسان می‌شود. بنابراین گیاه درمانی و خوردن درست و سنجیده، یکی دیگر از راه‌های تقویت حافظه است.

دختری ۱۵ ساله هستم و در مقطع اول دبیرستان درس می‌خوانم. مشکل من مربوط می‌شود به ناسازگاری من با دوستانم و اُفت شدیدی که امسال در درسم داشتم. من به دلیل وزن بیش از حد معمولی که دارم گاهی مورد تمسخر بعضی از همکلاسی‌هایم قرار می‌گیرم و سر این موضوع همیشه با هم دعوا داریم. تا جایی که یک‌بار مادرم مجبور شد به مدرسه بیاید و من خیلی شرمند شدم. از خودم بدم می‌آید. احساس افسردگی می‌کنم و وقتی عصبی می‌شوم سر همه فریاد می‌زنم. گاهی وقتی عصبی می‌شوم نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. خواهش می‌کنم مرا راهنمایی کنید.

دوست عزیز در مورد اُفت تحصیلی باید بگوییم که همیشه عوض شدن مقطع تحصیلی تا حدودی باعث اُفت تحصیلی می‌شود و این موضوع تا حدی طبیعی است. اگر می‌خواهید احساس بهتری داشته باشید، باید بدانید که به جای حوادث بیرونی افکار و طرز برخورد های شماست که احساسات شما را به وجود می‌آورد. در حالت افسردگی یا نگرانی است که به خود و زندگیتان با بدبینی نگاه می‌کنید و در مقام انتقاد از خویش هستید. هر احساس منفی، ناشی از یک اندیشه‌ی منفی است. شما دوست عزیز در برخورد با مشکلات به جای عصبانیت باید ریشه‌ی مشکل را بیابید و درصدد حل آن بکوشید. وقتی مثبت‌تر و واقع‌بینانه‌تر بیندیشید از عزت نفس و کارایی بیش‌تری برخوردار می‌شوید. عزت نفس اصیل ناشی از فروتنی و قبول کمبودها و نواقص خود است و تنها در این صورت است که می‌توانید مسئولیت اعمال خود را بر عهده بگیرید و می‌توانید به راحتی عذرخواهی کنید و دست به اصلاحات لازم بزنید و زندگی شاد و سازنده داشته باشید. شما به دلیل وزن زیادتان نباید احساس ناراحتی و حقارت کنید؛ این احساس حقارت ناشی از آن است که خود را در مقایسه‌ی با دیگران شایسته نمی‌دانید. هر انسانی دارای توانایی‌های ذاتی است که باید استعداد های خود را شناسایی کند و سعی در شکوفایی آنها کند.

این را بدانید که اگر با مسائل درون خود یا دیگران بیش از حد سرسریز داشته باشید، ایجاد مقاومت می‌کنید، اما اغلب وقتی مسئله را می‌پذیرید و دست از سماجت بر می‌دارید وضعیت ناگهان تغییر می‌کند.

نیمه‌ی دوم بهمن ماه سال ۵۹ فرماندهی جبهه دارخوین را به عهده گرفت.

عملیات‌های سرنوشت ساز

سردار حسین خرازی با عنوان فرمانده دلیر لشکر امام حسین (ع) در طول نبرد و دفاع مقدس بارها عملیات مختلف را فرماندهی کرد و حماسه‌ها آفرید. او حتی در یکی از عملیات‌ها یک دست خود را از دست داد و شاهد شهادت بسیاری از هم‌زمانش بود و سرانجام در عملیات کربلای پنج در تاریخ ۷ اسفند ۱۳۶۵ با کوله‌باری از اخلاص و عشق به خداوند و دوستی اهل بیت (ع) پرنده‌ی سبکبالی شد و به آسمان‌ها پرواز کرد. با هم خاطراتی کوتاه از این سردار دلیر را می‌خوانیم:

چقدر متواضع بود

حدود ۱۶ سال داشت. رزمنده‌ی بسیجی بود که تازه به جبهه آمده بود. او را به عنوان نگهبان در ورودی پادگان لشکر تعیین کرده بودند و بازرسی عبور و مرور خودروها را بر عهده داشت.

حاج حسین؛ فرمانده لشکر به اتفاق دو نفر از مسئولان، در حالی که سوار ماشین بودند. قصد داشتند وارد موقعیت شوند. نگهبان که همان بسیجی تازه وارد بود و آنها را نمی‌شناخت، گفت:

– کارت شناسایی؟

حاجی گفت: «همراهان نیست.»

بسیجی گفت: «پس حق ورود ندارید.»

یکی از همراهان خواست حاج حسین را معرفی کند اما حاجی با اشاره او را به سکوت فراخواند. اصرار کردند. سودی نداشت. نگهبان کارت شناسایی می‌خواست.

همراه دیگر حاج حسین که دیگر طاقتش طاق شده بود، گفت:

سردار شهید «حسین خرازی» در سال ۱۳۳۶ ه.ش. در خانواده‌ای مذهبی، متدین و اصیل در یکی از محله‌های قدیمی شهر اصفهان دیده به جهان گشود. او از همان دوران کودکی و هم‌زمان با شروع تحصیلات ابتدایی در جلسات مذهبی در مسجد حاضر می‌شد. حسین مُکبّر نماز جماعت بود. بعد از گرفتن دیپلم در آغاز سال ۱۳۵۵ به سربازی رفت. اما با اوج‌گیری انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۷ از پادگان گریخت و به سیل خروشان مردم پیوست تا در فعالیت‌های انقلابی و مردمی شرکت کند.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی با عضویت در کمیته‌ی دفاع شهری اصفهان، در درگیری با ضد انقلاب منطقه، دستگیری عناصر ساواک و عمال حکومت نظامی شاه در حراست از جایگاه‌های حساس شهر، نقش فعال و تعیین کننده‌ای داشت.

در اواسط بهمن ماه سال ۱۳۵۸ که توطئه‌های نیروهای ضد انقلاب در گنبد و ترکمن صحرا آغاز شده بود او به همراه حدود یک صد نفر از پاسداران جان بر کف، به منطقه اعزام شدند و با نیروهایی تحت عنوان «گردان ضربت» ضربه‌های سنگینی را بر پیکره‌ی ضد انقلاب فرود آورد.

بعد از این وقایع و پس از گذشت ۴۰ روز از شروع جنگ تحمیلی، «حسین خرازی» به اتفاق ۵۰ نفر از نیروهایش وارد خوزستان شد و در



بایک بال پرواز کرد...

– طناب را بیانداز برویم، حوصله نداریم.

بسیجی نوجوان در حالی که اسلحه را به طرف آن‌ها نشانه می‌رفت، با لحنی خشن گفت: «بلبل زبونی می‌کنید؟! زود بیایید پایین دراز بکشید رو زمین کمی سینه‌خیز برید تا با مقررات آشنا شوید.» حاج حسین با فروتنی خاصی که داشت به همراهان خود آهسته گفت: «هر کار می‌گوید انجام بدهید.» و از خودرو پیاده شدند. همراهان نیز به پیروی از ایشان همین کار را کردند. وقتی که پیاده شدند، بسیجی متوجه شد یکی از آنها – یعنی حاج حسین – یک دست ندارد، برای همین گفت: «خیلی خوب، تو سینه‌خیز نرو، اما ده مرتبه بشین و پاشو».

در همین هنگام مسئول دژبانی که در حال عبور از آن حوالی بود، منظره را دید؛ سراسیمه و پرخاش کنار به طرف نگهبان دوید و گفت: «برو کنار، بگذار وارد شوند؛ مگر نمی‌دانی ایشان فرمانده لشکر هستند».

با شنیدن این سخن، نوجوان شرمسار شد. حاج حسین، بدون آنکه ذره‌ای ناراحتی در چهره‌ی روحانی‌اش مشاهده شود، با تبسمی حق شناسانه، نگهبان بسیجی نوجوان را در آغوش گرفت و بوسه‌ای از روی مهر بر چهره او زد و گفت: «اتفاقاً وظیفه‌اش را خیلی خوب انجام داد.» و پس از سپاسگزاری از بسیجی نوجوان به خاطر انجام وظیفه، از او خداحافظی کردند و رفتند...

خواب راحت

نیمه‌شب مرحله‌ی پنجم عملیات رمضان بود. تماس با گردان‌ها یک لحظه قطع نمی‌شد. در سنگر فرماندهی جای سوزن انداختن نبود. همه‌ی پیام‌ها و صحبت‌ها به حاج حسین ختم می‌شد. صدای امرالله گرامی، مهدی زیدی و موحد دوست مدام از بی‌سیم شنیده می‌شد. گردان‌های خط شکن کار خود را به خوبی انجام داده بودند.

بچه‌های تخریب راه را باز کردند. گردان‌های پیاده بدون تلفات، میدان مین وسیع دشمن را

پشت سر گذاشتند.

صبح شد. هوا نیمه روشن بود که پشت خاکریز نماز خواندیم، مهر ما خاک زمین کوشک بود و بعد راه افتادیم. از خط اول عراقی‌ها گذشتیم. روی یک بلندی، اطراف ما انفجار خمپاره‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شد. حاج حسین دستور داد و ایستادیم. – دوربین را بیار، باید از اینجا کار بچه‌ها را ببینیم، بعد می‌ریم جلو.

از روی خاکریز که سکوی تانک دشمن بود به سرعت به طرف نفربر دویدم و دوربین به دست برگشتم و رفتم بالای خاکریز.

عجیب بود. «حاج حسین» به خواب عمیقی فرو رفته بود. پس از چهل و هشت ساعت بی‌خوابی و دویدن‌های بی‌وقفه، حالا از اینکه رزمندگان لشکر را مسلط بر اهداف تصرف شده دیده بود، آرامش یافته و به خواب عمیقی فرو رفته بود. نیم ساعتی گذشت. با انفجاری که در نزدیکی ما اتفاق افتاد، حاجی بیدار شد و به خط اول رفتیم...

مسافر شهر شهیدان

حاج حسین وارد سنگر شهرک شد. – سلام خسته نباشی.

در نیمه‌ی راه عملیات کربلای ۵ بودیم. حاج حسین بازدید از لشکر داشت تا از اوضاع آن‌جا هم مطلع باشد و توان رزمی نیروهای خود را برای ادامه‌ی عملیات بداند.

– سنگر ما شلوغ بود. آدمم این‌جا، نیم ساعت بخوابم و بعد بروم منطقه...

کنار سنگر دراز کشید. پتویی زیر سر گذاشت. مزه‌هاش به هم رسید.

سنگر ستاد همیشه شلوغ بود. تلفن‌ها یک لحظه امان نمی‌داد، زنگ پشت زنگ.

– خیر، اینجا هم نمی‌شود خوابید، ظاهراً وظیفه، رفتن است.

حاج حسین آقا بلند شد. پوتین‌ها را به پا کرد. مثل همیشه آرام آرام، بند پوتین‌ها را بست.

نگاهی و خداحافظی...

این آخرین لحظه‌ی حضور سردار بزرگ در

محلی بود که بسیار آن را دوست می‌داشت، شهرک دارخوین، شهر شهیدان حاشیه‌ی کارون. دو روز بعد در شهرک، ماتم بود. عکس حاج حسین در میان شهیدان لشکر...

رانده‌ی قایق

یک روز قرار بود تعدادی از نیروهای لشکر امام حسین (ع) با قایق به آن سوی اروند بروند. حاج حسین فرمانده لشکر به قصد بازدید از وضع نیروهای آن سوی آب، تنهایی و به طور ناشناس در میان یکی از قایق‌ها نشست و منتظر دیگران بود. چند نفر بسیجی جوان که او را نمی‌شناختند سوار شدند. به او گفتند: «برادر خدا خیرت بدهد ممکن است خواهش کنیم ما را زودتر به آن طرف آب برسانی که خیلی کار داریم».

حاج حسین بدون اینکه چیزی بگوید پشت سکان نشست، موتور را حرکت داد. کمی جلوتر بدون اینکه صورتش را برگرداند سر صحبت را باز کرد و گفت: «الان که من و شما توی این قایق نشسته‌ایم و عرق می‌ریزیم، فکر نمی‌کنید فرمانده لشکر کجاست و چه کار می‌کند؟»

با آنکه جوابی نشنید، ادامه داد: «من مطمئنم او با یک زیرپوش، راحت داخل دفترش جلوی کولر نشسته و مشغول نوشیدن یک نوشابه‌ی تگری است! فکر می‌کنید غیر از این است؟»

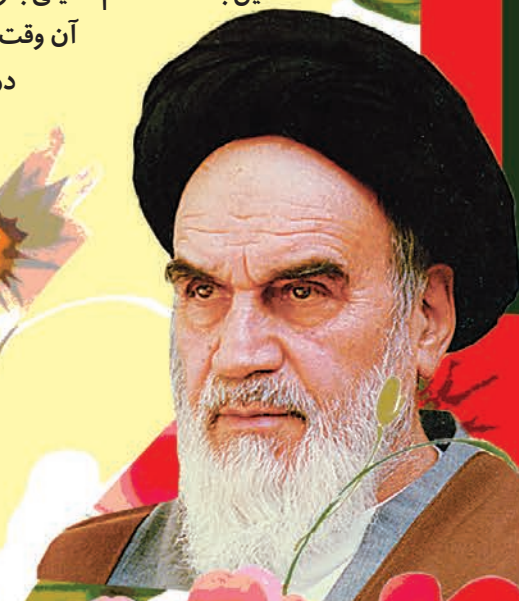
قیافه‌ی بسیجی بغل دستی او تغییر کرد و با نگاه اعتراض آمیزی گفت: «حرف خودت را بزن».

حاج حسین به این زودی‌ها حاضر به عقب‌نشینی نبود و ادامه داد. بسیجی هم حرفش را تکرار کرد تا اینکه عصبانی شد و گفت: «به تو گفتم که حرف خودت را بزن، حواست جمع باشه که بیش از این پشت سر فرمانده لشکر ما صحبت نکنی اگر یک کلمه دیگر غیبت کنی، دست و پابت را می‌گیرم و از همین جا وسط آب پرت می‌کنم».

حاج حسین چیزی نگفت. او می‌خواست در میان بسیجی باشد و از درد دلشان با خبر شود و اینچنین خود را به دست قضاوت سپرد.

آقای علی ثقفی می‌گوید: «یک روز در جماران بودم، امام تازه به جماران تشریف آورده بودند. اوایل جنگ بود و بین کسانی که می‌آمدند برای دیدار امام، زن جوانی بود که تازه شوهرش را از دست داده و یک دختر چند ساله هم همراهش بود. دختر خیلی بی‌تاب بود و گریه می‌کرد. از صبح فریاد زده بود، تمام سر و صورتش خاکی بود و اشک در گونه‌هایش موج می‌زد. مادرش ناراحت بود و دلش می‌خواست که به یک نحوی این کودک را خدمت امام برساند و این کودک پدر از دست داده را آرامش ببخشد. می‌گفت: «من هیچ ناراحت نیستم که شوهرم شهید شده چون خودم مقدمات رفتن به جبهه‌ی همسر را فراهم کردم، اما چه کنم که این بچه آزارم می‌دهد و فکر می‌کنم که تنها راه این باشد که امام عنایتی بفرمایند.»

آن وقت برادر من دست بچه را گرفت رفتیم خدمت امام. آقا در حیاط قدم می‌زدند، وقتی که بچه را دیدند انتظارمان این بود که امام دستی به سرش بکشند و ما او را پیش مادرش برگردانیم. اما وقتی که امام، این دختر نالان و گریان را دیدند روی سنگ‌های کنار حوض نشستند و این کودک را بغل گرفتند و دست محبت و نوازش به سر و صورتش کشیدند و اشک‌هایش را پاک کردند و بعد از مدتی وقتی که خوب آرامش در بچه حاکم شد، ما او را به مادرش رساندیم.^۱



امام مهربانی

۱- برداشته‌هایی از سیره‌ی امام خمینی (ره)

عمودی (از بالا به پایین):

- ۱- خانه و منزل - کشوری در شرق آفریقا که اغلب مردم آن مسلمان هستند، این کشور از شمال، شرق و جنوب مرزهای آبی دارد و تنها از سمت غرب با کنیا و اتیوپی مرز مشترک دارد - حرف راست و صریح.
- ۲- تله - دورویی، نفاق - گلی است - از حروف ندا.
- ۳- نقره را گویند - از حیوانات اهلی و شیرده - مذهب و آیین و کیش.
- ۴- روشنائی و فروغ - هزار کیلو را می گویند - حرف مخالف و نفی.
- ۵- پهلوان - ستاره‌ی روشن - عادت و انس.
- ۶- از جانوران بزرگ دریایی و بزرگ‌ترین پستاندار روی کره‌ی زمین - برای سلامتی لازم است، همچنین یکی از ساعت‌های درس در مدرسه می‌باشد - از پختن سنگ آهک تولید می‌شود و هرگاه که بر روی آن آب بریزند تولید حرارت می‌کند.
- ۷- شهرت - در آن درس می‌خوانیم.
- ۸- مخفف انار - غلاف شمشیر - جانور بر طاقت و قدرتمندی بیابانی که به کشتی صحرا معروف است.
- ۹- ضربه‌ی سر در فوتبال را می‌گویند - اسب وحشی و سرکش - اگر برعکس بخوانیدش به معنای خوب و نیکوست.
- ۱۰- غنچه‌ی شکفته شده - از شهرهای استان کرمان که خرما و مرکبات آن معروف است - آهنگ، آواز نغمه.
- ۱۱- سر، رمز - بالا آمدن آب دریا - فن، پیشه، کار برجسته.
- ۱۲- مخفف ماه - از حروف پرسش به معنی چه موقع؟ - از جنگل‌های صدر اسلام - غذای شب.
- ۱۳- اشاره به دور از دروس مدرسه که به احوال کره‌ی زمین و اوضاع طبیعی و سیاسی کشورها می‌پردازد - اطمینان و آسایش.

۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
													۱
													۲
													۳
													۴
													۵
													۶
													۷
													۸
													۹
													۱۰
													۱۱
													۱۲
													۱۳

حسین بیدار مغز

افقی (از راست به چپ):

- ۱- دیواری که در مقابل آب درست می‌کنند تا از آب جمع شده در پشت آن برای آبیاری زمین‌های کشاورزی استفاده کنند - از سیارات منظومه‌ی شمسی، نام دیگر آن زحل است - متضاد گرما.
- ۲- نوک، قله - از جزایر همیشه ایرانی در خلیج فارس - از فلزات.
- ۳- لقب پیامبر گرامی اسلام (ص) - از شهرهای جنوبی کشور در استان فارس - سوغات اصفهان.
- ۴- از خوندگان مودی - در جای می‌ریزند تا خوشبو و خوش طعم شود - راست نیست.
- ۵- کله - مخفف راه - شبه قاره‌ای در آسیا - ابر و مه غلیظ را می‌گویند.
- ۶- پایتخت اتریش - ضمیر سوم شخص مفرد، وی - خوب نیست.
- ۷- من و تو می‌شویم - وسیله‌ای برای بریدن درخت - کوچک‌ترین جزء از یک عنصر که دارای خواص آن عنصر هم باشد - حرف همراهی است.
- ۸- ریشه و اساس - درخت انگور - نشانه‌ی تیر.
- ۹- سر - عصبانیت، برآشفته‌گی - مدت عمر و زندگانی - شهری در نزدیکی تهران که مرقد حضرت عبدالعظیم (ع) در آن قرار دارد.
- ۱۰- آب منجمد - جدید و تازه - فرزند زاده را می‌گویند.
- ۱۱- روستا، ولایت - کمانگیر باستانی ایران - از دروس مدرسه.
- ۱۲- عقیده و نظر - آرام و یواش - دست‌آموز.
- ۱۳- دشمنی و عداوت - صمغ برخی از درختان که در گذشته تولید شده و به رنگ‌های زرد و سرخ و سفید است و با مالش خاصیت الکتریسته پیدا می‌کند - سه کیلو می‌شود.

پیشہ و پیشہ



با شما بیایم. اما نمی توانم!

- چرا نمی توانید؟!

- نمی توانم! دلایل را فعلاً نمی توانم بگویم. اما نمی توانم. بچه‌ها بیش‌تر کنجکاو شدند.

- چرا؟

- چه دلیلی دارد؟
- بگوید عمو حسن...

عمو حسن سری تکان داد و گفت: «الان نمی توانم بگویم... اصلاً یک فکر خوبی کرده‌ام. بگذارید این نوجوان‌هایی که قرار است این داستان را در شاهد نوجوان بخوانند حدس بزنند که دلیل این که نمی توانم همراه شما بیایم چیست؟ این جوری با یک تیر دو نشان می‌زنیم... خیلی خوب می‌شود...»

خب دوستان عزیز. آیا می‌توانید ادامه‌ی این داستان را با استفاده از ذهن خلاق خودتان بنویسید و بر ایمان ارسال کنید؟

ما به بهترین آثار رسیده جوایزی اهدا خواهیم کرد.

منتظر آثار زیبای شما هستیم.

آدرس ما: تهران - خیابان طالقانی - خیابان ملک‌الشعرای بهار شمالی - شماره ۳ - طبقه سوم - آئینه مجلات شاهد - مجله شاهد نوجوان.

پست الکترونیکی: nojavavan@shahedmag.com

عمو حسن مهرهای چا مانده از نماز را جمع و جور کرد و بعد پیش‌پچه‌ها آمد و به شوخی گفت: «چی شده باز که ریش سفیدهای مسجد دور هم جمع شده‌اید و جلسه گرفتاید؟!»

علی با لبخند گفت: «عمو حسن! این ریش سفیدهای نوجوان مسجد از شما هم ناراحت هستند!»

- از من؟ مگر من چه هیزم تری به شما فروخته‌ام؟ از من چرا؟

مجید گفت: «عمو حسن! این دوست عزیز شما حاج رحیم الان دو ماه است که مریض است و به مسجد نمی‌آید.»

عمو حسن گفت: «جل الخالق! حاج رحیم مریض شده و شما ها از من ناراحت هستید؟ نکند خیال می‌کنید که من حاج رحیم را مریض کرده‌ام.»

علی گفت: «اختیار دارید عمو حسن! شوخی کردیم. منظورمان این بود که شما که از بیماری حاج رحیم خبر داشتید چرا زودتر ما را هم در جریان قرار ندادید که...»

عمو حسن حرف علی را قطع کرد و گفت: «آهان یعنی وظیفه‌ی من بود که شما ریش سفیدها را در جریان قرار بدهم که مثلاً چکار کنید؟!»

- که مثلاً به ملاقات حاج رحیم برویم!

عمو حسن خندید و گفت: «جلوی ضرر را از هر جا که بگیري منفعت است! دیر که نشده‌ام همین حالا هم می‌توانید این کار خوب و صواب را انجام بدهید. پول‌هایتان را روی هم بگذارید و یک جعبه شیرینی بخرید و یکی‌اش را بدهید من بخورم و بقیه‌اش را هم برای حاج رحیم ببرید!»

علی گفت: «عمو حسن! اتفاقاً خود ما هم توی این فکر بودیم. اگر او ما را ببیند حتماً خوشحال خواهد شد. چقدر خوب است که شما هم به عنوان رئیس بزرگ ما ریش سفیدها! همراهان بنایید...»

عمو حسن فکری کرد و گفت: «البته که من دلم می‌خواهد

نماز که تمام شد. علی دوستانش را در گوشه‌ای از مسجد جمع کرد تا در مورد موضوعی با هم صحبت کنند.

وقتی که همه جمع شدند، علی گفت: - نمی‌دانم شما هم خبر دارید یا نه؟ پدر بزرگ حسین یعنی حاج رحیم الان دو ماه است که به مسجد نمی‌آید.

حامد گفت: «بچه‌ها! واقعاً ما کمی بی‌معرفت شدیم‌ها! حاج رحیم از سرداران دلاور زمان دفاع مقدس بوده است. اصلاً حواسمان نبود که به مسجد نمی‌آید.»

اکبر گفت: «من خیال می‌کردم که به مسافرت رفته است. همیشه دعای بعد از نماز را او می‌خواند. اما وقتی که چند روز پیش از حسین سراغ پدر بزرگش را گرفتم گفت که مریض شده و در بستر بیماری است...»

هر کدام از بچه‌ها حرفی می‌زد.

- بزرگ‌ترهای مسجد از حال او خبر دارند؟

حتماً خبر دارند. شاید هم توی این مدت به ملاقات او رفته باشند.

- جای حاج رحیم واقعاً در مسجد خالی است. انصافاً که صوت خیلی قشنگی هم دارد. من که دلم حسایی برایش تنگ شده است.

علی گفت: «ای بابا! نیامده‌ام این جا که آیه‌ی یاس بخوانیم. آمده‌ایم فکرهایمان را روی هم بریزیم و بدانیم که چه کار کنیم؟»

مجید گفت: «گاهی واقعاً ما انسان‌ها نسبت به هم بی‌تفاوت می‌شویم. حاج رحیم همراه خانواده‌ی پسرش چهار تا کوچه آن طرف‌تر از مسجد زندگی می‌کنند و ما از او بی‌خبریم.»

بچه‌ها مشغول حرف زدن بودند که یکدفعه سر و کله‌ی عمو حسن پیدا شد. او سر بیدار مسجد بود. مردی خوش‌اخلاق و مهربان که از قضا رابط‌اش با نوجوانان مسجد بسیار خوب بود.

مپیستن

- ۱- تختی است با هفده پایه، هشت پایه‌اش در آفتاب و نه پایه‌ی آن در سایه است؟
- ۲- آن چیست که در باغ سبز، در بازار، سیاه و در خانه، سرخ است؟
- ۳- آن چیست که بی‌دست و سر و پای، روان است؟
- ۴- آن چیست که یک لحظه بگردد همه عالم؟
- ۵- آن چیست که در سن چهارده به رشد کامل می‌رسد و به سن سی که می‌رسد دوباره بچه می‌شود؟
- ۶- آن چیست که در آسمان یکی و در روی زمین فراوان است؟
- ۷- آن چیست که خیلی سبک است ولی قوی‌ترین قهرمانان هم ۵ دقیقه نمی‌توانند آن را نگه دارند؟

تھی سرگرمی

از دوستان بخواهید یک عدد سه رقمی به شما بگویند. بعد از او بخواهید طوری که شما نبینید، این عدد را اول در ۱۱ ضرب و بعد حاصل ضرب به دست آمده را در ۹۱ ضرب کنید.

تا او مشغول ضرب کردن است، شما می‌توانید حاصل ضرب را فوری روی یک تکه کاغذ بنویسید و کاغذ را در جیب دوستان بگذارید. وقتی کار ضرب کردن او تمام شد به او بگویید به جوابی که شما به دست آورده‌اید و در جیب اوست؛ نگاه کند. دوستان حتماً تعجب می‌کنند، چون شما مانند ماشین حساب در چند لحظه جواب درست را به دست آورده‌اید اما او در چند دقیقه این کار را کرده است؛ شاید هم جواب او غلط باشد!

روش کار: هر عددی که یک بار در عدد ۱۱ و مجدداً در ۹۱ ضرب شود مثل این است که در ۱۰۰۱ ضرب شده است. زیرا $11 \times 91 = 1001$ اگر یک عدد سه رقمی را در ۱۰۰۱ ضرب کنیم؛ حاصل ضرب عددی شش رقمی خواهد بود که آن سه رقم دو بار تکرار شده است. کافی است عدد انتخاب شده توسط دوستان را دو بار کنار هم بنویسید تا حاصل ضرب را به دست بیاورید.

مثال:

$$345 \times 11 = 3795$$

پاسخ: عدد انتخاب شده: ۳۴۵

$$3795 \times 91 = 345345$$

حالا که رمز این کار را یاد گرفتید؛ مجدداً از دوستان بخواهید یک عدد ۵ رقمی را انتخاب کنند. این بار به او بگویید طوری که شما نبینید عدد را ابتدا در ۱۱ و سپس حاصل ضرب را در ۹۰۹۱ ضرب کنند. شما هم دو بار عدد انتخابی دوستان را کنار هم بنویسید و مانند ماشین حساب جواب را در یک چشم به هم زدن حساب کنید.

مرغ و تفم مرغ

زیر یک مرغ تعدادی تخم مرغ قرار می‌دهیم؛
نصف به علاوه‌ی یکی از آنها خراب می‌شود.
و... بعد از جوجه شدن، نصف به علاوه‌ی یکی را گربه می‌برد!
باقیمانده ۳ جوجه است. حالا شما تعداد تخم مرغ‌ها را بگویید.

پدر و پسرهای باهوش!

پدری از دو پسر تیزهوش خود می‌خواهد که هر کدام یک عدد انتخاب نمایند و بدون آنکه دیگری متوجه شود، عدد خود را به او بگویند. پدر بعد از شنیدن اعداد می‌گوید: «حاصلضرب دو عددی که آنها را انتخاب کرده‌اند، ۸ یا ۱۶ می‌باشد.» سپس از پسر بزرگ‌تر سؤال می‌کند: «آیا می‌دانی عددی که برادرت انتخاب کرده است چند می‌باشد؟»

پسر بزرگ: «نمی‌دانم!»

پدر از پسر کوچک‌تر همین سؤال را می‌پرسد.

پسر کوچک: «نمی‌دانم!»

پدر از پسر بزرگ مجدداً همین سؤال را می‌پرسد.

پسر بزرگ: «نمی‌دانم!»

پدر از پسر کوچک‌تر مجدداً همین سؤال را می‌پرسد.

پسر کوچک: «نمی‌دانم!»

پدر از پسر بزرگ باز هم همین سؤال را می‌پرسد.

پسر بزرگ: «می‌دانم!»

آیا شما می‌دانید عددی که پسر کوچک انتخاب نموده است چند است؟

اعداد ۱ تا ۹ را به گونه‌ای در ستون‌های افقی و عمودی قرار دهید که هر عدد

فقط یک بار نوشته شود. در ضمن در مربع‌های کوچک‌تر (3×3) هم هر عدد

یک بار نوشته شده، تکراری نباشد.

	۸			۹	۶		۳	۷
	۳			۴			۹	
			۳			۴		
۹		۸		۶				۱
۴			۱		۳			۹
۶				۵		۲		۴
	۵	۷			۴			
		۶			۹	۸	۷	۲
۸	۹		۶	۷			۴	

حضرت «آیت‌الله العظمیٰ مرعشی نجفی»، یکی از مراجع بزرگ و صاحب نام کشور ما بود که سال‌ها پیش، پس از عمری تلاش و مجاهدت علمی و پرورش صدها شاگرد نمونه، از میان ما پر گشود و به دیدار خداوند شتافت. بسیاری از علمای بزرگ و مراجع تقلید امروز، از شاگردان آن مرد خدا به حساب می‌آیند.

آیت‌الله العظمیٰ مرعشی نجفی، یکی از یاران باوفای امام خمینی (ره) از ابتدای نهضت اسلامی بود و همواره نام او در ردیف اولین کسانی است که از انقلاب اسلامی دفاع کردند.

امروزه بسیاری آثار گرانقدر و ارزشمندی را می‌توان نام برد که از برکات وجودی آن مرجع بزرگ بود، اما شاید بتوان گفت که بزرگ‌ترین میراث و

یادگار ارزشمند او، «کتابخانه‌ی جهانی آیت‌الله مرعشی» است. این کتابخانه‌ی بزرگ، یکی از معدود کتابخانه‌های بزرگ اسلامی و خطی جهان است و در آن تعداد زیادی از نسخه‌های خطی کتاب‌های نادر و کمیاب از قرن‌های اولیه‌ی اسلام تا به امروز، نگهداری شده و مورد استفاده محققان قرار می‌گیرد. تکمیل بنای این کتابخانه هنوز هم ادامه و گنجایش سه میلیون جلد کتاب چاپی و بیش از صدویست‌هزار جلد کتاب خطی را دارد.

مجید ملا محمدی، با نوشتن کتاب «آیت‌الله مرعشی نجفی» اطلاعات گرانبها و جذابی از فراز و نشیب‌های زندگی این مرد بزرگ را در اختیار نوجوانان قرار داده است. یکی از فصل‌های این کتاب که توسط انتشارات مدرسه چاپ و

منتشر شده است و ماجرای یک کتاب خطی است را با هم می‌خوانیم: شهاب‌الدین از ابتدای جوانی شیفته‌ی کتاب‌ها و میراث علمی و خطی وارزشمند بود. به همین خاطر، هر جا کتابی می‌دید، با تلاش بسیار آن را می‌خرید، با دقت مطالعه می‌کرد و سپس به خوبی از آن نگهداری می‌کرد تا در کنار کتاب‌های دیگر، کتابخانه‌ای بزرگ بنا کند. یک روز که طلبه‌ای جوان بود، برای خریدن تخم‌مرغ از مدرسه بیرون رفت. در راه به زنی تخم‌مرغ فروش برخورد. چند دانه تخم‌مرغ تقاضا کرد و پول آن را داد. زن با خونسردی تخم‌مرغ‌ها را در کیسه‌ای چید. شهاب‌الدین ناگهان چیز عجیبی دید؛ گوشه‌ی کتابی از زیر چادر زن بیرون بود. از زن پرسید: «آن چیست؟»

زن گفت: «کتابی برای فروش. به پول آن خیلی نیازمندم.»

شهاب‌الدین کتاب را از دست زن گرفت و با دیدن آن شگفت‌زده شد. کتابی علمی و بسیار نایاب بود. با خوشحالی غبار جلد آن را با آستین قبایش پاک کرد. تنش از شوق، مور مور شد. مثل یعقوبی که به یوسف خود رسیده باشد. کتاب را به سینه‌اش چسباند و پرسید: «قیمت این کتاب چه قدر است؟»

زن با خونسردی گفت: «پنج رویه ۱». او که ذوق زده شده بود، با خوشحالی گفت: «حاضرم برای این کتاب شریف صد رویه بدهم.»



شیعه شهاب آسمان

زن با شگفتی از جا برخاست، انگار که شهاب‌الدین می‌خواست تمام دنیا را به او بدهد. شهاب‌الدین برگشت تا برای برداشتن پول به طرف مدرسه‌شان برود، اما سایه‌ای سنگین، در برابرش رنگ گرفت.

کاظم، دلال معروف نجف که مثل بتی برافروخته به چشم‌های او زل زده بود، ناگهان با بی‌پروایی کتاب را از دست شهاب‌الدین قاپید رو به زن گفت: «هر قیمتی گفته، من بیش‌تر می‌خرم!»

دهان زن از تعجب باز ماند. تمام مردم نجف، کاظم دلال را می‌شناختند. هر کتاب خطی قدیمی که به دستش می‌افتاد، بی‌درنگ آن را به «میجر» حاکم انگلیسی می‌فروخت. میجر هم آن را بی‌معطلی روانه‌ی کتابخانه‌ی لندن می‌کرد. در شهر هیچ کس جلودار کاظم دلال نبود.

شهاب‌الدین با دل شکستگی رو به حرم امام علی (ع) کرد و بغض‌آلود زیر لب گفت: «آقا جان! می‌خواهم با این کتاب به شما خدمت کنم، راضی نباشید که آن را از دست بدهم.»

هنوز این خواسته را تمام نکرده بود، که زن به حرف آمد و متهورانه به کاظم دلال گفت: «به تو نمی‌فروشم. این کتاب مال این آقا سید است.»

کاظم دلال وا رفت. باورش نمی‌شد که آن زن از پول بیش‌تر چشم‌پوشد. با چشم‌های پُف کرده‌اش به زن چشم‌غُرهای رفت و با اکراه کتاب را به شهاب‌الدین داد و دور شد.

شهاب‌الدین کتاب را بوسید و رو به زن گفت: «همراهم بیا تا پول کتابت را بدهم.»

وقتی به حجره‌اش رسید، دریافت که تمام دارایی‌اش بیست رویه است. لباس‌ها و ساعتش را برداشت و همراه زن به دکان حاجی حسین رفت و با او صحبت کرد. حاجی حسین هم فوری لباس‌ها و ساعت را به حراج گذاشت.

شهاب‌الدین به کتاب مهم و نابایی فکر کرد که هیچ عالم شیعه‌ای آن را در اختیار نداشت. زن، یکریز و زیر لب غُرولند می‌کرد و شهاب‌الدین از خجالت سر به زیر فرو برده بود.

حاجی حسین آن‌ها را فروخت و پول ناچیزی به شهاب‌الدین داد. شهاب‌الدین به درون مدرسه رفت و زن، عصبانی و بی‌حوصله بیرون مدرسه منتظر ماند. شهاب‌الدین که هنوز هم نتوانسته بود صد رویه‌ی او را آماده کند، سراغ طلبه‌ها رفت و یکی یکی به در حجره‌ها زد. طلبه‌ها بیرون آمدند و با مهربانی به خواسته‌اش پاسخ مثبت دادند. هر کس دارایی ناچیزش را به او بخشید. شهاب‌الدین پول‌ها را شمرد و با عجله از مدرسه بیرون رفت و آن‌ها را به زن تخم‌مرغ فروش داد.

اکنون حس می‌کرد خستگی از شانه‌هایش فرو ریخته و دلش آرام گرفته است. به مدرسه که برگشت، ناگهان کاظم دلال به همراه مأموران امنیه‌خانه‌ی نجف، به حیاط مدرسه ریختند. کاظم دلال عربده کشید و شهاب‌الدین را در

گوشه‌ای از حیاط گیر انداخت. طلبه‌ها به خشم آمدند. کاظم دلال شهاب‌الدین را تحویل مأموران داد. چندی از آن‌ها به کتف‌هایش چنگ انداختند و از مدرسه بیرونش بردند. شهاب‌الدین آرام بود و بی‌هیچ عکس‌العملی همراه آن‌ها رفت. خیالش کاملاً راحت بود، چون کتاب را در جایی امن پنهان کرده بود که هیچ کس از آن خبری نداشت. یک شب را در بازداشتگاه نمود و جانکاه انگلیسی‌ها سر کرد. سرانجام جماعتی از فرستادگان مرحوم آیت‌الله میرزا فتح‌الله نمازی معروف به «شیخ‌الشریعه»، مرجع بزرگ نجف، برای آزادی‌اش نزد میجر رفتند. او تسلیم شد، اما به این شرط که شهاب‌الدین اصل کتاب را تا یک ماه دیگر تحویلش دهد.

شهاب‌الدین به مدرسه بازگشت. طلبه‌ها دور‌هاش کردند و با شادی گفتند: «آسید شهاب، زود بگو چه کنیم؟»

او کتاب را از مخفیگاه آن بیرون آورد و به آن‌ها گفت: «از حالا باید به نوبت از روی تنها نسخه‌ی کتاب ارزشمندی علامه افندی، رونویسی کنیم. یک ماه بیش‌تر وقت نداریم. زود باشید که دعای حضرت امیر (ع) با شماست.»

به این ترتیب از روی آن کتاب نایاب و تاریخی، چند نسخه نوشته شد و برای آیندگان باقی ماند.^۲

۱- واحد پول هندوستان که آن زمان در عراق متداول بود.

۲- این اتفاق بین سال‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۴۱ هـ. ق رخ داده است.

تک‌تپه‌ای از
لحظه‌ی پرواز

سردار رحیم صفوی در کتاب از جنوب لبنان تا جنوب ایران از خاطرات خود از قبل از انقلاب و دفاع مقدس می‌پردازد. وی در این کتاب، درباره‌ی دلاورمردی‌ها و رشادت‌های اقوام لر می‌گوید:

یک روز که در ستاد عملیات جنوب حضور داشتم، اتوبوسی از دلیرمردان لرستان با لباس‌های زیبای محلی و کلاه‌های نم‌دی با انواع تنگ‌های قدیمی برنو لوله‌بلند و لوله‌کوتاه و ام‌پک وارد ستاد عملیات جنوب شدند. وقتی این غیورمردان لرستانی از ماشین پیاده شدند، رئیس آنها با همان لهجه‌ی زیبای لرستانی رو کرد به من و گفت: «ما آمده‌ایم عراقی‌ها را از خوزستان بیرون کنیم.» من به آقای حجازی مسئول اعزام نیرو گفتم: «وضعیت اعزام این برادران را به خطوط نبرد مشخص کنید.» برادر حجازی آنها را به جبهه‌ی سوسنگرد اعزام کرد، اما بعد از گذشت یک روز از اعزام آنها، خبر آوردند که برادران لرستانی به ستاد بازگشته‌اند و رئیس آنها گفته است: «آقا، اینجا جنگ، جنگ نامردی است. این‌ها (بعثی‌ها) از دور ایستاده‌اند و با گلوله‌ی توپخانه ما را می‌زنند، بهتر است ما را به یک جایی بفرستید که جنگ مردانه باشد!» برادر حجازی آنها را به جبهه‌ی شوش اعزام کرد. آنها هم در تپه‌های غرب رودخانه‌ی کرخه و غرب شوش مستقر شدند.

پس از گذشت دو هفته که من به محورهای مختلف عملیاتی سر می‌زدم، به محور عملیاتی شوش رفتم. فرمانده آن محور به من گفت: «در یکی از سنگرهای خط مقدم این محور، یک پیرمرد لرستانی باصفا و بانشاطی حضور دارد و بهتر است که او را از نزدیک ببینید.»

به اتفاق او رفتم. دیدم یکی از همان پیرمردهای غیور لرستانی با کلاه نم‌دی و ابروهای پریشان با همان تنگ برنو بلند دوربین‌دار، راحت و آسوده در سنگر به طرف دشمن نشانه‌گیری می‌کند، در حالی که یک کتری جای با مقداری نان خشک و یک پاکت سیگار هم در کنارش بود و لحظه‌ای هم سیگار از لبش جدا نمی‌شد، ولی با حوصله و دقتی بسیار، سر بعثی‌ها را در آن سوی خاکریز هدف قرار می‌داد و تیرهایش به خطا نمی‌رفت. بچه‌های مستقر در این محور می‌گفتند این پیرمرد روزانه ۳ تا ۵ دشمن بعثی را شکار می‌کند.

خواهر رزمنده، سرکار خانم زبیده واحدی که مدت‌ها در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل حضور داشته در قسمتی از خاطراتش می‌نویسد:

محل اسکان ما مدرسه‌ای در شهر اندیمشک بود. همه‌ی خانم‌ها آنجا بودند. از همه‌ی شهرهای ایران برای کمک آمده بودند. احساس غرور می‌کردم و خیلی خوشحال بودم. در همان مدرسه شب‌ها باید به نوبت کشیک می‌دادیم. هر سه نفر یک شب و بقیه به بیمارستان می‌رفتند. یکی از شب‌ها نوبت من بود که به بیمارستان بروم. وارد اتاق شیفت شدم. همه جا شلوغ بود. مجروح آورده بودند. هر چقدر سعی می‌کردم عادی باشم نمی‌شد. خیلی سخت بود.

دکتری داشت جوانی ۱۸ ساله را درمان می‌کرد. بسیار تلاش می‌کرد. «آقای دکتر کاری از دستم برمی‌آید؟ می‌شود کمک کنم؟» دکتر نگاهم کرد؛ خستگی از چهره‌اش می‌بارید. گفت: «من به او نفس می‌دهم و شما با دست روی قفسه‌ی سینه‌اش فشار بدهید.» چند بار این کار را انجام دادم. اما حالش بدتر شد. گریه می‌کردم. خیلی ترسیده بودم. در بین گریه‌هایم داد می‌زدم: «دکتر زنده ماند؟» دکتر که از رفتار من به عنوان بهیار تعجب کرده بود، گفت: «آرام باش. این جواری اینجا نمی‌توانی کار کنی.» بدن جوان داشت سرد می‌شد. بعد از لحظاتی دکتر دست از کارش کشید. نگاهم کرد. جوان شهید شده بود...

یک شیران دیگا

شاید شما هم نام سهام خیام را شنیده باشید... بانوی دلیر ایرانی اهل شهر هویزه در استان خوزستان عزیز. او از شهدای نوجوان هویزه بود... سهام خیام در هنگام شهادت، فقط ۱۲ سالش بود. سربازان صدام کافر در سال ۱۳۵۹ به کشور عزیزمان، ایران حمله کردند و وارد شهر هویزه شدند. شهر پر از دود و گلوله آتش شده بود. سربازان متجاوز بعضی وارد خیابان‌ها و کوچه‌های شهر شدند؛ اما غافل از این که در هر گوشه و کنار شهر مردمی شجاع و دلیر وجود دارند که خواب و خوراک را به دشمن متجاوز حرام خواهند کرد.

خواهر شهیده، سهام خیام می‌گوید: «مادرم گفت وقتی بعضی‌ها وارد شهر شدند، همه‌ی بچه‌ها را در یک اتاق گذاشتم، ولی هر چه خواستم سهام را آرام کنم، نتوانستم. وقتی می‌خواست بیرون برود، هر چه گفتم: «سهام، نرو! جنگ است.» اما سهام گوش نکرد و با دو انگشتش علامت پیروزی را به مادرم نشان داده است.»

آقای طاهر جزمی از اهالی هویزه و از اقوام شهیده سهام خیام می‌گوید: «اولین حمله عراقی‌ها در سال ۱۳۵۹ بود که ابتدا شهر (هویزه) توسط عراقی‌ها اشغال شد. آن‌ها به پاسگاه و سپس پمپ بنزین حمله کردند. آنها فقط به ماشین‌های عراقی بنزین می‌دادند. روزگار سختی بود. شهر از نیروهای ایرانی خالی شده بود. من آن زمان کلاس دوم راهنمایی بودم. خوب یادم هست که مردم شجاعانه با هر چه در دست داشتند در مقابل عراقی‌ها ایستادند. بعضی‌ها با بی‌رحمی مردم را به گلوله بستند...»

آن زمان مردم شهر، آب نداشتند و برای شستن ظرف‌ها به کنار رودخانه می‌رفتند. سهام دختر حاج کاظم خیام نیز به بهانه‌ی شستن ظرف‌ها به رودخانه آمده بود و درگیری مردم با عراقی‌ها را می‌بیند. این دختر بچه ۱۲ ساله تاب نمی‌آورد. با سنگ به عراقی‌ها حمله کرد که سرباز عراقی به عقب برگشت و تفگش را به سوی سهام نشانه رفت و با رگبار گلوله، او را به شهادت رساند... من خودم شاهد به شهادت رسیدن سهام بودم که چه قدر مظلومانه، اما دلیرانه به شهادت رسید.

صورت پاکش غرق خون شده بود و قامت کوچکش بی‌صدا و با تکرار شعارهای حماسی نقش بر زمین شد. شهادت سهام خیام در کنار رودخانه بود. سهام از قبل کینه‌ی دشمن را به دل گرفته بود و به بهانه‌ی شستن ظرف‌ها به کنار رودخانه آمده بود. او در واقع آمد تا با دستان کوچکش نقش ذلیلی و خواری را بر پیشانی دشمن حک کند... شجاعتی را که من در وجود سهام دیدم. وصف نشدنی بود. او بدون ترس دشمن را دنبال کرد و با شعارهای کوبنده با سنگ به طرف آنها حمله کرد.»

آفتاب روشن تر از

مولایش بود و می‌خواست فریاد
بزند و این را به همه بگوید. اما خود
امام به او پیغام داده بود که در دستگاه
هارون بماند و تا جایی که می‌تواند از این
طریق به شیعیان کمک کند.

روز بعد، پیک برگشت در حالی که
پارچه‌ای که لباس در آن بود را با خود
بازگردانده بود!

علی ابن یقطين با تعجب فراوان پرسید:
چه شد؟ چرا جامه را بازگرداندی؟
- امام آن را نپذیرفتند!
- نپذیرفتند؟ چرا؟ نکند خدای ناکرده
امام دلخوری از من دارند؟! نکند از من
رنجیده خاطر هستند؟!

- نه. اصلاً در گفتارشان چنین چیزی
نبود. اتفاقاً فرمودند که به شما بگویم، حالا
که در دستگاه خلافت هارون هستید، هر
گاه دردمندی به شما مراجعه کرد، حتماً
به کارهای او رسیدگی کن. از صحبت‌های
مولایم متوجه شدم که منظورشان این
است که شما وزیر هستید و کارهای زیادی
می‌توانید انجام بدهید، و افراد زیادی به
شما مراجعه می‌کنند، و تا می‌توانید باید به
شیعیان و مردم دردمند کمک کنید... اما
این جامه را نپذیرفتند و آن را بازگرداندند
و تأکید کردند که آن را نزد خود نگه
دارید و از آن به خوبی مراقبت کنید. من
حتم دارم که در این کار مولایم حکمتی
وجود دارد...»

علی ابن یقطين از این ماجرا به فکر فرو
رفت. او می‌دانست که در این کار امام،
حکمتی وجود دارد. این بود که جامه را در
داخل صندوقچه‌ای گذاشت تا بعدها راز
این ماجرا گشوده شود.

اما «اخرس» که از بدخواهان وزیر بود،
ماجرای فرستادن جامه را دیده بود. او

خلیفه دائم او را زیر نظر داشتند. تا شیعه
بودن او را به هارون گزارش کنند. اما
«علی ابن یقطين» بسیار مراقب بود.

یک روز، اتفاق عجیبی افتاد. هارون یک
لباس بسیار زیبا و گرانقیمت به وزیرش
علی ابن یقطين هدیه داد. او می‌خواست به
این وسیله به وزیرش بگوید که چقدر
برایش عزیز است.

وقتی که علی ابن یقطين در خلوت خود،
به لباس نگاه کرد در فکر فرو رفت و با
خودش گفت: «عجب هنری در دوختن
این لباس به کار رفته است. چنین لباسی
برازنده‌ی مولایم امام موسی کاظم (ع)
است.»

چند روز بعد، علی ابن یقطين، پیک
مخصوص خودش را که محرم اسرار او
بود صدا زد. جامه را در پارچه‌ای پیچید
و آن را به دست پیک داد و گفت: «این
را نزد مولایم، امام موسی کاظم (ع) ببر، از
جانب من سلام فراوان به ایشان برسان و
بگو که سخت مشتاق دیدارش هستم، اما
افسوس که در این دربار اسیرم و نمی‌توانم
به راحتی برای زیارت ایشان بیایم...»

پیک در حال رفتن بود که ناگهان
احساس کردند که «اخرس» - از غلامان
زشت رو و زشت کردار دربار - آنها دید.
آنها نمی‌دانستند که آیا اخرس، متوجه
ماجرا شده است یا خیر.

برای علی ابن یقطين، تمام این پنهان
کاری‌ها بسیار سخت بود. او شیعه و عاشق

علی بن یقطين اهل کوفه بود و
ساکن بغداد. او از یاران نزدیک امام
موسی کاظم علیه‌السلام بود. او در
کودکی نزد امام صادق علیه‌السلام
مشرف شده و امام برایش دعای خیر
کرده بود.

علی ابن یقطين، مردی دانشمند، با
فضیلت و دلسوز بود. که به دستور امام
خود در دستگاه بنی عباس نفوذ داشت و
تا مقام وزارت هارون الرشید پیش رفت.
با اینکه در دستگاه طاغوت کار می‌کرد
ولی تحت امر امام کاظم (ع) بود.

امام علیه‌السلام نیز همواره او را مورد
لطف و عنایت خاص خود قرار می‌داد و
می‌فرمود: «ضمانت کردم که علی بن
یقطين را آتش نسوزاند.» و نیز می‌فرمود:
«من شهادت می‌دهم که علی بن یقطين
اهل بهشت است.»

علی سرانجام در سال ۱۸۰ هجری،
یعنی سه سال قبل از شهادت امام کاظم
علیه‌السلام، از دنیا رفت.

داستانی که می‌خوانید در مورد این مرد
خوب و امام بزرگوارش امام موسی کاظم (ع)
اتفاق افتاده است که نشان دهنده‌ی یکی
از هزاران معجزات این امام عزیز است:

«علی ابن یقطين» وزیر هارون الرشید
بود. اما او از شیعیان و مریدان امام
موسی کاظم (ع) بود. درباریان

یک بار به خاطر خطایی که کرده بود به دستور وزیر حسابی تنبیه شده بود و کینه‌ی شدیدی از او در دل داشت و منتظر فرصتی بود تا از وزیر خوب هارون انتقام بگیرد. او نزد هارون رفت و از او اجاره‌ی صحبت گرفت و با ترس و لرز گفت:

- آیا حضرت خلیفه خبر دارند که وزیر شما علی‌ابن یقطين از مریدان و شیعیان موسی کاظم است؟

خلیفه جا خورد:

- چی؟ معلوم هست چه می‌گویی؟ اگر دلیلی بر این حرفت نداشته باشی دستور می‌دهم زبانت را از حلقومت بیرون بکشند!

- دلیل دارم فدایتان شوم. او حتی گاهی هدایایی برای امام خودش می‌فرستد. مثلاً آخرین بار آن جامه‌ی زیبایی که به او بخشیده بودید را برای امامش فرستاد!

خلیفه با خشم فریاد زد:

- چی؟ چنین چیزی امکان ندارد... فوراً بگویند علی‌ابن یقطين به این جا بیاید!

هنگامی که وزیر وارد شد، خلیفه که سعی می‌کرد خشم بیش از اندازه‌اش را پنهان کند، بعد از سؤال و جواب در مورد امور دربار، پرسید:

- راستی، مدتی قبل، جامه‌ای به شما هدیه دادیم... اما هرگز ندیدیم که آن را بر تن کنی... نکند هدیه‌ی ما را نپسندیدی؟! علی‌ابن یقطين با آرامش گفت: «این هدیه آنقدر زیباست که من، آن را نگه داشته‌ام تا در فرصتی مناسب ببوشم.»

خلیفه با شک و تردید پرسید: «خدا کند همین طور باشد که می‌گویید. اما من، اکنون می‌خواهم آن جامه را دوباره ببینم و اطمینان حاصل کنم که نزد توست.»

- حتماً. همین حالا این کار را خواهم کرد.

و بعد یکی از غلامان را صدا زد و آدرس صندوقچه را به او داد و گفت که برود و آن را بیاورد. غلام رفت و با صندوقچه

برگشت. علی‌ابن یقطين در حضور خلیفه، صندوقچه را باز کرد و جامه را بیرون آورد و آن را به خلیفه نشان داد.

خلیفه با دیدن جامه، لبخند زد و گفت:

- به من گفته بودند که تو این جامه را به کس دیگری بخشیده‌ای! حال معلوم شد که بدخواهان ما به دروغ این را گفته‌اند... حال برو و با خیال راحت به امور دربار برس.

علی‌ابن یقطين، وقتی که از نزد خلیفه بیرون آمد، احساس کرد که شیفتگی او به امامش موسی کاظم (ع) هزاران برابر شده است. او حالا حکمت بازگرداندن جامه را دانسته بود.

همان روز هارون، اخرس را خواست به مأمورانش دستور داد:

- این مردک یاهوگو را ببرید و هزار شلاق به او بزنید تا از این پس زبانش را بیشتر نگاه دارد...



واترپلو (Water polo) یک ورزش گروهی است که با استفاده از توپ در آب برگزار می‌شود. در این ورزش دو تیم با ۶ بازیکن و یک دروازه‌بان در هر تیم به همراه ۶ بازیکن ذخیره شرکت می‌کنند و در محوطه‌ای درون استخر به ابعاد ۲۰ در ۳۰ متر بازی می‌کنند. بازیکنان باید با شنا کردن حرکت کنند. این بازی در ۴ زمان ۸ دقیقه‌ای برگزار می‌شود. برنده، تیمی است که در این ۴ زمان توپ‌های بیش‌تری را وارد دروازه‌ی حریف کند.

در مورد تاریخچه‌ی واترپلو می‌گویند که این ورزش در دهه‌ی ۱۸۷۰ میلادی در بریتانیا اختراع شد و قواعد آن نیز در اسکاتلند و انگلیس ایجاد شد. این رشته نخستین ورزش گروهی بود که در سال ۱۹۰۰ وارد المپیک شد و با قهرمانی بریتانیا همراه بود. حاکمیت بریتانیایی‌ها بر این رشته بعدها از میان رفت و کشورهای چون مجارستان، ایتالیا، هلند و کشورهای اروپای شرقی به قدرت‌های اول این رشته تبدیل شدند. اداره‌ی این ورزش در سطح بین‌المللی بر عهده‌ی فدراسیون بین‌المللی شنا با نام اختصاری «فینا» است. طول استخر واترپلو در مسابقات بین‌المللی ۳۰ و عرض آن ۲۰ متر است. دروازه‌ها ۳ متر عرض دارد و ۹۰ سانتی‌متر از سطح آب ارتفاع دارد. وزن توپ هم ۴۰۰ تا ۴۵۰ گرم است.

در سال ۱۳۴۹ تیم واترپلوی ایران برای نخستین بار در بازی‌های آسیایی بانکوک شرکت کرد و مقام چهارم را به دست آورد. برای این ورزش مهارت‌های خاصی لازم است که از مهم‌ترین آن عبارت است از:

● ورزشکار این رشته باید شناگر خوبی باشند. به طوری که بتواند در آب بماند و خسته نشود و سر از آب بیرون باشد تا به بازی مسلط باشد.

- مهارت در کنترل توپ با یک و هر دو دست.
- نگه داشتن خود در آب با مهارت پا دوچرخه‌ای.
- داشتن تمرکز و سرعت عمل بالا.

قوانین و مقررات

هر تیم از ۱۳ بازیکن تشکیل شده‌است که شامل هفت بازیکن اصلی و شش بازیکن ذخیره‌است. بازیکنان اصلی شامل یک دروازه‌بان و شش بازیکن زمین هستند. این شش بازیکن می‌توانند هم در نقش حمله و هم در نقش دفاعی ظاهر شوند و جای مخصوص به خود ندارند. یکی از قوانین مهم واترپلو این است که بازیکنان زمین اجازه ندارند توپ را با دو دست بگیرند و باید آن را فقط با یک دست کنترل کنند. در فاصله‌ی دو متری از دروازه‌بان‌های هر تیم نشانه‌هایی به نام خط دو متری وجود دارد. بازیکنان تیم مقابل اگر توپ نداشته باشند نباید وارد این محوطه شوند. مدت زمان بازی برای آقایان در چهار ست هشت دقیقه‌ای و برای خانم‌ها چهار ست چهار تا شش دقیقه‌ای است. تعداد تعویض هم آزاد است.

چند نکته

- فاصله نقطه‌ی پنالتی تا دروازه ۴ متر می‌باشد.
- بلند کردن ۲ پرچم متوسط داور یعنی گل قبول است.
- یک تیم می‌تواند ۳۵ ثانیه توپ را در اختیار داشته باشد.
- از پشت ۷ متر می‌توان خطا را یک ضربه گل کرد.
- چهار خط با رنگ‌های قرمز، زرد، سبز، سفید وجود دارد. این خط‌ها هر کدام

ورزش توپی آبی!



قانون خاصی دارد که عبارتند از:
 خط قرمز: ۲ متر بازیکن تیم مقابل اگر توپ داشته باشند نباید وارد این محوطه شود.
 خط زرد: ۴ متر پنالتی - خطایی که داور تشخیص به پنالتی می دهد.
 خط سفید: خط دروازه و خط نیمه
 خط سبز: ۷ متر - آزاد بازیکنان در این منطقه آزاد می باشند.
 کرنر: از منطقه ۲ متر و محل درست و با خروج بازیکنان تیم حمله از این منطقه می باشد و در غیر این صورت تکرار می شود.
 زمان بازی - ۴ دوره ی ۷ دقیقه ای مفید و فعال برای آقایان و خانم ها در چهار ست ۴ تا ۶ دقیقه ای است.

رگ به رگ شدن یا پیچیدگی مچ پا

یکی از رایج ترین آسیب های ورزشی مربوط به مچ پا است. همان طور که می دانید، مچ پا دارای هفت استخوان است که استخوان قاپ با مستقر شدن در فرو رفتگی میان استخوان درشت نی و نازک نی در ساق پا نقش مهمی در انجام حرکات های مختلف مچ پا دارد.

رگ به رگ شدن ممکن است برای افراد عادی نیز هنگام راه رفتن یا پا گذاشتن در گودال و یا قدم زدن در سطح ناهموار اتفاق بیفتد، ولی این آسیب، در بیش تر ورزش ها مخصوصاً والیبال، بسکتبال، هندبال، فوتبال و ژیمناستیک - بسیار دیده می شود.

علت رگ به رگ شدن

در هنگام فعالیت های ورزشی ممکن است، فشار وارد شده به مچ پا بیش از توان و تحمل مفصل و همچنین مقدار حرکت، بیش از دامنه ی حرکت اصلی مفصل باشد؛ به همین علت صدمه به وجود می آید.

نشانه های رگ به رگ شدن

- ۱- تورم، خونریزی، درد و حرکت نداشتن مفصل.
- ۲- کشیدگی یا پارگی تاندوم ها، همراه احساس درد در ساق پا.
- ۳- جابه جا شدن استخوان مچ همراه بیهوشی و شوک.

درمان رگ به رگ شدن

پس از مشاهده ی این نشانه ها، باید جلوی خونریزی و تورم را گرفت و برای این کار باید از یخ و مواد سرد کننده استفاده کرد. بهتر است برای این کار یخ را در پارچه گذاشت و سپس پارچه را در محل آسیب دیده قرار داد.

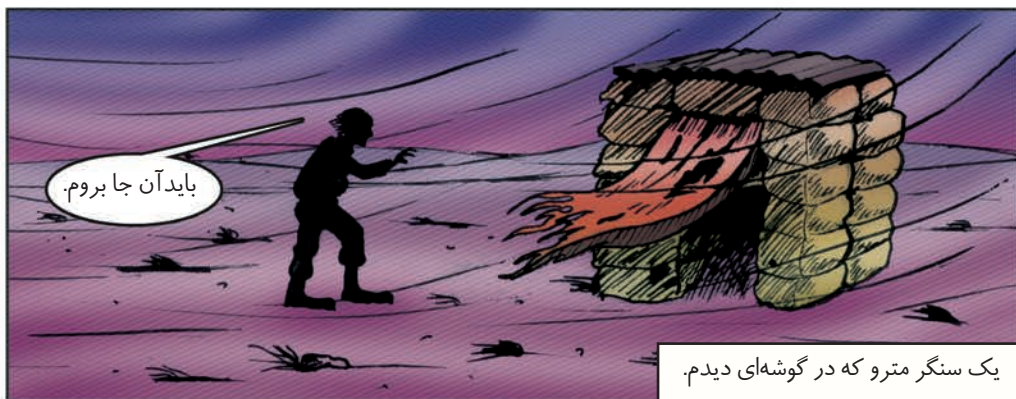
این کار، باید به مدت ۱۵ دقیقه در تمام سطح مفصل انجام شود. سپس پا را با باند ببندید و به مدت ۱۰ دقیقه از سطح بدن بالاتر نگه دارید تا خونمردگی ها سریع تر برطرف شود.



افسر قلابی!









به به! از درجه هایش معلوم است
که یک افسر را اسیر کرده ایم!



و... اسیر شدم.



بعثی ها پیدایم کردند.



هر چه گفتم ماجرا چه بود، باور نکردند!

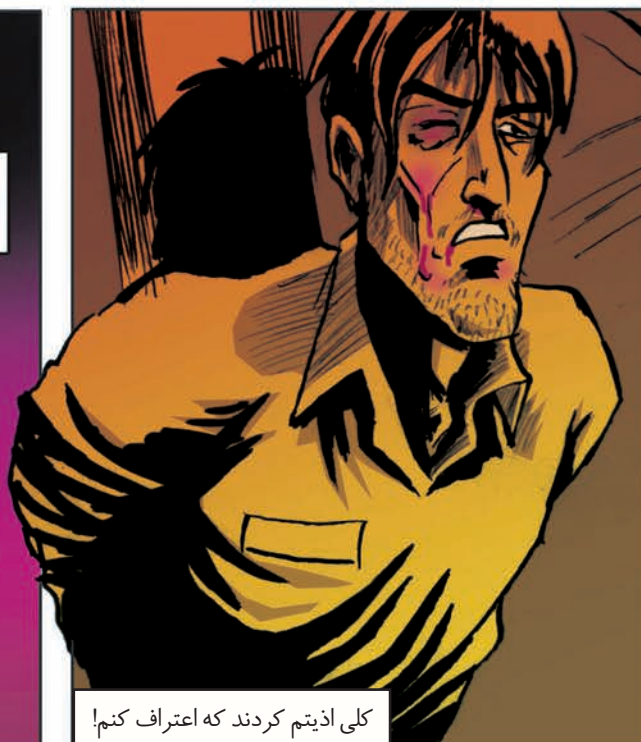


آن‌ها از روی لباس‌های من فکر کردند که
یک افسر ایرانی را اسیر کرده‌اند.



سرانجام یکی از اسرا که مرا می‌شناخت ماجرا را توضیح داد و بالاخره آن‌ها
متوجه اشتباه خودشان شدند و مرا به اردوگاه اسرا بردند.

این داستان براساس کتاب «چند قدم تا متن»
از انتشارات نشر شاهد نوشته شده است.



کلی اذیتم کردند که اعتراف کنم!

اگر دنیا وارونه بود!

امام محمد باقر (ع) فرمود: «شخص

حریص به دنیا، مانند کرم ابریشم است که هر چه
بیش تر ابریشم به خود می پیچد، راه بیرون شدنش دورتر
و بسته تر می شود تا این که از غم و اندوه بمیرد.
«اصول کافی - جلد سوم»

آقای فقیریان، رئیس اداره ی کل نمک، آخرین بیت
از شاعر بزرگ، سعدی شیرازی را خواند که نوشته بود:
درویش و غنی بنده ی این خاک و درند
آنان که غنی ترند، محتاج ترند.

بعد، دور از چشم کارمندان، خودش را به آبدارخانه ی
اداره رساند و با شرمندگی گردنش را کج کرد و به «برات قلی» سرایدار اداره گفت: «برات جان! امسال
حسابی با زحمتهایتان ما را شرمنده کردید... بنده شخصاً به حضور شما رسیدم که به پاس خدمات یک
ساله تان پنج هزار تومان ناقابل از شما عیدی دریافت کنم تا شاید به این وسیله کمکی به شما کرده باشم!»
برات قلی، من و منی کرد و بعد با خجالت گفت: «اختیار دارید قربان. وظیفه ی من است... اما راستش
قربان! می خواستم به حضورتان عرض کنم که... که شما هزار ماشاءالله به آن لباس های مندرستان نگاه
نکنید... چشم حسود کور، صد تا وصله دارد... بیچاره ما که تا هفت پشتمان یک وصله هم در لباس هایمان
پیدا نمی شود! بچه های شما به کوری چشم بدخواهانتان قلم و کاغذ گیر نمی آورند که مشقشان را بنویسند،
اما طفلی بچه های من باید با کامپیوتر درس بخوانند... بچه های شما با الاغ به مدرسه می روند، اما بچه های
من بدبخت باید با اتومبیل و راننده ی شخصی به مدرسه بروند...»
آقای رئیس شرمنده گفت: «می دانم برات قلی جان! می دانم، اما چه کنم که بیش تر از این از دست من
کاری ساخته نیست! این روزها همه گرفتاری شما را دارند... آدم بدبخت و فقیر کم گیر می آید... به جان
عزیزت قسم که من از روی شما شرمندهام.»

برات قلی اشک هایش را پاک کرد و دوباره نالید: «پررویی است قربان، ولی یک خواهش از شما داشتم.»
رئیس اداره ی نمک با مهربانی گفت: «بگو برات جان! این جا که کسی غریبه نیست...»
برات قلی دل به دریا زد و گفت: «حالا که در حق بنده لطف کرده اید و قصد عیدی گرفتن از مرا دارید،
مرحمت کنید و به جای پنج هزار تومان، پنجاه هزار تومان بگیرید تا باری از دوشم برداشته شود. البته باید
بخشید... خیلی شرمندهام. اما این روزها پنج هزار تومان دیگر پولی نیست که از آدم بگیرند!!»
رئیس اداره کمی از این حرف برات قلی جا خورد. انتظار نداشت که برات قلی با پررویی، چنین تقاضایی
از او داشته باشد؛ اما برای اینکه سخاوت خود را نشان بدهد و برات قلی را راضی کند و در ضمن به
شخصیتش لطمه ای نخورد با منت گفت: «اشکالی ندارد، برات جان! البته می دانی که برای بنده، گرفتن
این پول از شما کمی مشکل است، اما چون واقعاً به شما علاقه دارم و نمی خواهم آخر سالی دلتان بشکند،
قبول می کنم...»

برات قلی گل از گلش شکفت. دلش می خواست صورت رئیس را که در حق او بزرگواری کرده بود،
غرقه در بوسه کند. او بلافاصله دسته چکش را در آورد و مبلغ پنجاه هزار تومان در وجه آقای رئیس
نوشت و آن را امضاء کرد و به او داد. بعد با حالت احترام خم شد و گفت: «شرمندهام قربان. انشاءالله
جبران می کنم. امیدوارم روز به روز از پول هایتان کم شود. امیدوارم با این کاری که در حق من انجام
دادید، روزی برسد که ببینم شما از فقر و فلاکت بیچاره شده اید و گدایی می کنید. امیدوارم...»
برات قلی وقتی که سرش را بلند کرد آقای رئیس را ندید. او رفته بود تا چک را نقد کند...

...

داخل بانک خیلی شلوغ بود. همه جا پر بود از آدم‌های فقیر و بیچاره‌ای که آمده بودند ته مانده‌ی پولشان را به این و آن بدهند. رئیس اداره‌ی نمک بعد از یک ساعت، موفق شد چک را نقد کند. صندوقدار بانک مرتب فریاد می‌زد: «افرادی که پول می‌گیرند، همین جا جلوی باجه پولشان را بشمارند... اگر کسی از بانک بیرون رفت و دید پولش زیاد است، دیگر به ما مربوط نیست‌ها...!»

آقای رئیس آرام راه افتاد و از بانک بیرون رفت. توی راه به فکر فرو رفت و با خودش گفت: «عجب غلطی کردم‌ها! آخر، مرد حسابی. این همه پول را برای چه از آن مردک پولدار گرفتی؟ فکر خودت نیستی، لاف‌زن و بچه‌ات باش. خرج کردن این پول کار حضرت فیل است. کلی از فقر آدم کم می‌کند... ای خاک بر سرت کنند مردک کم عقل!!»

آقای رئیس با همین فکرها وارد اتاقش در اداره شد. نمی‌دانست چرا یکدفعه به دلش برات شد که باید پول‌ها را بشمارد، با شمردن پول‌ها پی برد که فکرش درست بوده است. پول‌ها به جای اینکه پنجاه هزار تومان باشد، صد هزار تومان بود!

آقای رئیس جا خورد، سرش سوت کشید. با دلهره و نگرانی، دوباره پول‌ها را شمرد. چند بار شمرد. پنجاه هزار تومان، پول زیادی بود. سراسیمه پول را برداشت و به طرف آبدارخانه دوید و فریاد زد: «برات قلی... آقای برات قلی...»

برات قلی وحشت‌زده بیرون دوید:

– بله آقای رئیس!؟



– ببینم برات قلی چکی که برای من نوشتی چقدر بود؟
– پنجاه هزار تومان.

– مطمئنی؟

– بله قربان. مبلغ را روی ته چکم هم نوشته‌ام...
مگر طوری شده قربان؟!

آقای رئیس معطل نکرد و به سرعت به طرف بانک دوید. بانک همچنان شلوغ بود. آقای رئیس با زحمت خودش را نزدیک باجه‌ی پرداخت پول رساند و به صندوقدار گفت: «آهای آقا! شما پنجاه هزار تومان به من اضافه داده‌اید!»

صندوقدار نگاهی به آقای رئیس انداخت و گفت:
«مگر صد دفعه داد نزد من که پول‌های‌تان را همین جا بشمارید؟ از بانک رفته‌ای بیرون... یک میلیون تومان هم که زیادی باشد، به من ربطی ندارد...»
– جی‌جی را ربطی ندارد؟! شما دو برابر به من پول داده‌اید. حالا می‌گویید به شما ربطی ندارد؟! حواس تو پرت است، من باید تقاص پس بدهم؟

صندوقدار عصبانی شد. فریاد زد: «برو پی کارت آقا جان! اعصابم را خرد کردی. می‌خواستی پولت را همین جا بشماری تا اضافه‌اش را همین جا از تو بگیرم... پولت را برده‌ای بیرون. از کجا معلوم که خودت به آن اضافه نکرده باشی؟!»

آقای رئیس خونتش به جوش آمد:

– چرا تهمت می‌زنی مرد حسابی؟ شماها آنقدر حقه‌بازی کرده‌اید و پول اضافه به مردم داده‌اید که حد و اندازه ندارد. شما خودتان حقه بازید، فکر می‌کنید مردم حقه‌بازند...

صندوقدار از کوره در رفت و از پشت باجه یقه‌ی رئیس اداره را گرفت:

– مردک فقیر بیچاره... آنقدر پول به این و آن داده‌ای و فقیر شده‌ای که خوشی زده زیر دلت و افتاده‌ای به جان مردم... اصلاً خوب کاری کردم که پول زیادی به تو دادم... برو هر کاری که می‌خواهی بکنی بکن!
مردم، صندوقدار و رئیس اداره‌ی نمک را از هم جدا کردند.

رئیس بانک که از آن همه سر و صدا متوجه دعوا شده بود خودش را وسط معرکه رساند و خطاب به رئیس اداره‌ی نمک گفت: «چه خبرتان است آقا! چرا بیخودی

توی بانک هوار هوار راه انداخته‌اید. لاف‌ها احترام این آقایان فقرا را داشته باشید...»

رئیس اداره‌ی نمک فریاد زد: «این را به صندوقدارتان بگویید که خودش اعتراف می‌کند پول اضافه به مردم می‌دهد، آن وقت شما به من می‌گویید هوار نزنم؟!»

رئیس بانک، رئیس اداره‌ی نمک را گوشه‌ای کشید و گفت: «آقای عزیز! قانون بانک این است که پول را باید داخل بانک، جلو باجه بشمارید... چرا پول را همین جا نشمارید که ببینید زیاد است یا نه؟!»

– آقای رئیس، من آن موقع هزار و یک جور فکر و خیال توی سرم بود. فکر و خیال اینکه چطوری باید این همه پول را خرج کنم. کم پولی نیست که...

– حالا عیبی ندارد. خودتان هم کمی مقصريد آقا جان! من و شما آنقدر به فکر فقیر شدن خودمان هستیم که از همه چیز غافل مانده‌ایم... بد نیست گاهی هم از این جور اتفاقات برای ما بیفتد تا درد آدم‌هایی که وضعشان بهتر از ماست درک کنیم!

رئیس اداره‌ی نمک گفت: «آقا جان! این حرف‌ها شعار است. اگر راست می‌گویید شما پنجاه هزار تومان از این پول را از من بگیرید و خودتان خرج کنید...»
رئیس بانک جا خورد:

– نه برادر من! شما بهتر از من می‌دانید که این روزها خرج کردن یک تک تومانی هم چقدر مشکل است، چه برسد به این همه پول. اگر پول نقد هم داشته باشی و خرج نکنی هم که می‌دانی، بدتر است. برو آقا جان برو تا دیر نشده خودت یک فکری به حال این پول‌ها بکن.
رئیس اداره ناراحت و پُکر از اتفاقی که افتاده بود، راهی اداره شد.

برات قلی، همین که آمد چیزی از رئیس بپرسد، رئیس عصبانی و گرفته، در اتاقش را بر روی برات قلی بست و با عصبانیت غر زد: «برو گم شو مردک پولدار بی‌چشم و رو! این شب عیدی را هم این مردک برای ما شوم کرد... امثال من این روزها توی اداره‌ها کرور کرور پول به مردم فقیر قالب می‌کنند. آن وقت سرایدار ما مفت و مسلم صد هزار تومان را بست بیخ ریش ما که حالا حالاها باید دنبال آب کردنش باشیم...»



جواب سرگرمی

پاسخ پدر و پسرهای باهوش!

الف - جواب: پسر بزرگ‌تر می‌گوید نمی‌دانم، پس عدد وی ۱۶ نیست چون اگر ۱۶ بود با توجه به حاصلضرب اعلام شده فقط عدد ۱ برای پسر کوچک باقی می‌ماند و در آن صورت می‌توانست به راحتی عدد پسر کوچک را بگوید...»
 ب - پسر کوچک‌تر می‌گوید نمی‌دانم، پس عدد وی ۱ و ۱۶ نیست. چون اگر ۱ بود فقط عدد ۸، و اگر ۱۶ بود فقط عدد ۱ برای بزرگ‌تر باقی می‌ماند...»
 پ - بزرگ‌تر می‌گوید نمی‌دانم، پس عدد وی ۱ و ۸ نیست...»
 ت - پسر کوچک‌تر می‌گوید نمی‌دانم پس عدد وی ۲ و ۸ نیست...»
 در این لحظه که از پسر بزرگ‌تر سؤال می‌شود، او تنها عدد باقی‌مانده برادرش را که ۴ می‌باشد، می‌تواند اعلام کند!

۵	۸	۴	۲	۹	۶	۱	۳	۷
۲	۳	۱	۷	۴	۸	۶	۹	۵
۷	۶	۹	۳	۱	۵	۴	۲	۸
۹	۷	۸	۴	۶	۲	۳	۵	۱
۴	۲	۵	۱	۸	۳	۷	۶	۹
۶	۱	۳	۹	۵	۷	۲	۸	۴
۳	۵	۷	۸	۲	۴	۹	۱	۶
۱	۴	۶	۵	۳	۹	۸	۷	۲
۸	۹	۲	۶	۷	۱	۵	۴	۳

جواب چیستان:

۱- ۱۷ رکعت نماز

۲- چای

۳- آب است که بی‌دست و سر و پای روان است

۴- باد است که یک لحظه بگردد همه عالم

۵- ماه

۶- مشتری

۷- نفّس

جواب کمی سرگرمی:

پاسخ: عدد انتخابی ۵۶۷۸۹

$$۵۶۷۸۹ \times ۱۱ = ۶۲۴۶۷۹$$

$$۶۲۴۶۷۹ \times ۹۰۹۱ = ۵۶۷۸۹۵۶۷۸۹$$

شاهد نوجوان، یک دوست خوب
برای همه‌ی نوجوانان ایران زمین.

فرماشتراک
نوجوان
به خانواده مشترکین نشریات شاهد پیوند

ماهنامه شاهد نوجوان

شماره اشتراک قبلی:

اشتراک شش ماهه ۶۶۰۰ تومان، یکساله ۱۳۲۰۰ تومان

مبلغ مورد نظر خود را به حساب سیپا به شماره ۰۱۰۴۴۷۳۰۸۵۰۰۴ نزد بانک ملی ایران به نام معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران واریز کنید

نشانی دقیق:

شماره تلفن همراه:
کد پستی:

تلفن و کد شهرستان:
تاریخ:

امضا:

اگر نمی‌خواهید فرم را از مجله جدا کنید. می‌توانید از کپی آن استفاده کنید یا همه مطلب را عیناً روی کاغذ بنویسید و برای ما ارسال کنید. کپی فیش واریزی را تا دریافت اولین شماره نزد خود نگه دارید.



این مثل در مورد افرادی به کار می‌رود که حقه‌باز و موذی هستند اما خودشان را درست نشان می‌دهند و بعد معلوم می‌شود که حيله‌گرند و به همین خاطر از میان دوستانشان بیرون رانده می‌شوند.

طوطیان شکرشکن شیرین گفتار نقل کرده‌اند که: روزی روزگاری روستای متروک و خالی از آدمیزادی وجود داشت که مردم آن مدت‌ها بود که آن جا را ترک کرده و به روستاهای اطراف رفته بودند. روستا مدت‌ها خالی مانده بود و از آب و آبادانی خبری در آن نبود.

روزی یک سگ و یک خروس که از سالیان دور با هم دوست بودند تصمیم گرفتند به آن روستا بروند و آن جا را آباد کنند! (آدم قحطی بود که یک سگ و خروس تصمیم به آبادی روستا گرفته بودند!)

آن دو، نشستند و با هم ساعت‌ها شور و مشورت کردند که چگونه ده را آباد کنند. عاقبت عقل‌هایشان را روی هم ریختند و تصمیم گرفتند که خروس از صبح تا غروب قوقولی قوقو کند و سگ هم همزمان واق واق کند (واقعاً که چه شود!)

آن‌ها می‌خواستند با این کارشان به اهالی که ده را ترک کرده بودند بگویند که: این جا زندگی جریان دارد و کم‌کم اهالی به ده برگردند!

اما از طرف دیگر، یک روباه هم از مدت‌ها قبل آن روستای متروک و خالی را پیدا کرده بود و ساکن آن جا شده بود. روباه آن ده را خیلی دوست داشت. هیچ کس نبود و او می‌توانست راحت و بی‌دردسر به روستاهای اطراف برود و مرغ و خروسی را بدزد و بیاید و در آن روستا با خیال راحت نوش جان کند.

روباه از زندگی در آن روستا لذت دنیا را می‌برد. نه سری، نه صدایی، نه مزاحمی...

اما یک روز صبح زود که روباه در خواب ناز بود و خواب مرغ و خروس‌های چاق و تپل و خوشمزه را می‌دید ناگهان سر و صدای عجیبی شنید:

– قوقولی قوقو... واق واق... قوقولی قوقو... واق واق! روباه وحشت‌زده از خواب پرید. چنین سر و صدای ناهماهنگی هیچ وقت در این روستا سابقه نداشت.

آرام و با احتیاط به سمت صدا رفت. خروس را دید که بالای یک دیوار ایستاده بود و با تمام نیرو داد می‌زد و قوقولی قوقو می‌کرد. سگ هم در گوشه‌ای دراز کشیده بود و مشغول تجدید قوا بود که تا ساعتی دیگر به آواز خوانی خروس بپیوندد! روباه نزدیک دیوار رفت و با مهربانی رو به خروس کرد و گفت: «به‌به! دوست عزیز من! جا قحط بود که آمدی توی این روستای خراب شده آواز خوانی؟!»

خروس گفت: «من بیخودی آواز نمی‌خوانم. آمده‌ام که آواز بخوانم و این ده را آباد کنم.»

روباه فکری نکرد و گفت: «باز هم به‌به! چه فکر جالبی! حالا لطف کن و از روی دیوار بیا پایین تا کمی با هم صحبت کنیم و ببینیم چکار می‌توانیم بکنیم.» خروس از بس خنگ و خُل بود که یادش رفت روباه دشمن اوست. زود گول خورد و خوشحال شد که یک روباه هم آمده تا به آباد کردن ده کمک کند. تندی از دیوار پایین پرید. اما تا خواست حرفی

ده آباد کن نیستید!
ما که رفتیم، اما شما

ناخود آگاه صدای فریاد روباه به آسمان بلند شد و دهانش باز شد و خروس رها شد!
اما سگ هنوز دم روباه را در دهان داشت و آویزان روباه شده بود. روباه هر چه می کرد نمی توانست دُمش را خلاص کند.
می ترسید که توی این معرکه جانش را هم از دست بدهد.
زور زد که دُمش را از دهان سگ خارج کند، اما ناگهان دمش از بیخ کنده شد و در دهان سگ ماند.
اما روباه جانش را نجات داد و رفت و کمی دورتر ایستاد و با ناراحتی به دم کنده شده اش نگاه کرد.
سگ فریاد زد: «تا تو باشی که دیگر مزاحم ده آباد کردن ما نشوی! این جا دیگر جای حیوان حقه بازی مثل تو نیست. حالا برو و شَرَت را از سر ما کم کن!»

روباه با عصبانیت فراوان گفت:
- ما که با دم کنده شده رفتیم اما شما هم ده آباد کن نیستید!

بزند روباه پرید و خروس بخت برگشته را گرفت و با خودش گفت: «ای خروس احمق! ناهار امروزم هم جور شد!»

خروس که مرگ را پیش چشم می دید بنای داد و هوار گذاشت که:

- ای سگ. ای دوست من بیدار شو که این روباه حقه باز الان است که مرا یک لقمه ی چپش کند! سگ از این همه سر و صدا چرتش پاره شد. چشمانش را باز کرد و دوستش خروس را در دهان روباه دید. معطل نکرد و دنبال روباه دوید. روباه بدو، سگ بدو. سگ از پشت سر نزدیک روباه رسید و توانست دُم او را به دندان بگیرد.

روباه همچنان که دمش در دهان سگ بود می دوید و دلش نمی آمد خروس به آن خوشمزگی را رها کند.

اما سگ چنان گازی از دم روباه گرفت که



بهار آمده است

خورشید نگاه مهربانش را بر درخت‌ها می‌تاباند و درخت‌ها از شوق، شکوفه‌هایشان را بر روی زمین شادباش می‌کنند. شکوفه‌ها مدرکی از صدای پای بهارند. بهار آمده است. بهار به زمین لباس سبز هدیه می‌دهد. شکوفه‌ها هم مانند باران بر زمین می‌ریزند. اولین روز بهار، یعنی نوروز خورشید به زمین تبریک می‌گوید. جیک جیک گنجشک‌ها نمونه‌ای از صدای پای بهارند. گنجشک‌ها به درختان سبز سلام می‌گویند. باز زمین یک بار دیگر به دور خورشید گردش کرده است. زمین هم خوشحال است.

مهدیار صفری - کلاس پنجم - گرگان

دلنگی

دل‌م گرفته
امام رضا جان
می‌باره اشکم
شبی به باران

بابام شهید شد
در جبهه‌های جنگ
به شیشه‌ی دل
غمش، زده سنگ
بابای من هم
اسمش رضا بود
دلش همیشه
پر از خدا بود

کاشکی دوباره
بابام می‌آمد
می‌آمدیم باز
با هم به مشهد
بابام شما را
یک دنیا دوست داشت
مهر شما را
در قلب من کاشت

حتماً از نزدیک
شما را دیده
چون مثل شما
او هم شهیده

گلناز عبیدی - گرگان



زهرا ادریسی - کلاس هفتم - مینودشت

بلندای باران

لحظه‌ها در گرو یک هزارم ثانیه
در زمان سنج ایثارند.
و من در گذر بی‌وقفه‌ی زمان
بیداری را آرزو می‌کنم
و لحظه‌ای برای بودن
تا انسانیت را احساس کنم
در زمانه‌ای که

نام شهدا بر سر کوچه‌ها کم رنگ شده
شروعی دوباره و رفتن به بلندای باران را آرزو مند
نیما جوان مهر - ۱۶ ساله - کلاله

رنگ زندگی

باز هم لحظه‌های شیرین مدرسه تکرار می‌شود و بدون توقف ورق می‌خورد. وقتی به آسمان خیال رویابیت نگاه می‌کنم حسی از جنس بلور به سراغم می‌آید. بارالها! مرا دگرگون ساز تا لذت بودن پیش تو را بیش‌تر حس کنم. تو، چه عاشقانه ما را به بهشتت فرا می‌خوانی. تو بسیار صادقانه چهار فصل زیباییات را به ما امانت می‌دهی و ما، خیلی الهی را درک نمی‌کنند اگر این گونه نبود که تو بارها و بارها به ما فرصت بهتر اندیشیدن را نمی‌دادی! پروردگار! انسان‌ها معنی ایمان به تو را نمی‌دانند؛ اگر می‌دانستیم پیامبر نمی‌گفت: ایمان یعنی بدانی که هر جا هستی خدا با توست!

لحظه‌های شیرین مرور درس‌هایم دارد تمام می‌شود و کتابم دارد به صفحات آخر خود می‌رسد. تو داری امتحان میان‌ترم از ما می‌گیری! اما من سال‌هاست که دارم برای کنکور الهیات درس می‌خوانم! آزمون‌های سختی که کوه هم توانایی استقامت برابر آن را ندارد اما همه‌ی ما پیرو سخن امام علی (ع) هستیم «اگر کوه به لرزه در آمد تو محکم و استوار باش» ما استقامت مان بیش‌تر از کوه است...

درس‌هایم را بارها و بارها دوره می‌کنم با آنکه نمی‌دانم چه زمانی امتحانت را شروع می‌کنی... استرس دارد به سراغم می‌آید... در آخر چه نمره‌ای می‌گیرم؟ آیا درس خواندن و عمل نکردن فایده‌ای دارد؟ نکند که نمره‌های کلاس و میان‌ترم مان را در کارنامه الهی بگذاری؟ زندگی هرگز باب میل ما نمی‌شود؛ فقط باید خوب و درست زندگی کنیم تا بهترین نمره از آن ما شود.

مهسا جدیدی - ۱۲ ساله از گرگان

بنام فداوند رنگین جهان

آه! این جا دیگر هیاهویی نیست، در میان سبزه‌ها قدم می‌زنم. چقدر زیبا هستند! و گل‌های لاله با رنگ‌های قرمزشان. ابرهای بارانی، آسمان آبی را فرا گرفته‌اند! با خود گفتم کاش همه‌ی دل‌ها مثل آسمان صاف بود و کاش دل‌ها آنقدر بزرگ بود که هیچ آسایشگاه سالمندانی بزرگ نمی‌شد! حیف، حیف که روز به روز دل‌ها کوچک‌تر و این آسایشگاه‌ها وسیع‌تر می‌شوند! از فکر و خیال بیرون آمدم، دیدم غروب آسمان را تنگ در سینه فشرده است و باید با دشت وداع کنم!

زینب باقر زاده، خراسان رضوی.

فرمانده کل قوا

ای رهبرم، امید ما شمايید
کوبنده‌ی ستمگران شمايید
در دفتر پر افتخار ملت
توفنده بر مستکبران شمايید

آماده بر فرماتان همیشه
سردار و هم سالار ما شمايید
ملت همه گوش به فرماتان
فرمانده کل قوا شمايید

محمد امین سالاروند از تهران



مجاذایران

آشنایی با مسجد شیخ لطف الله

که بر فراز آن نقوش ظریف اسلیمی نقش بسته است. این طاق کنگره دار از داخل دارای مقرنس های صدفی شکل است که در انتهای آن به نقوش گیاهی زیبایی آراسته شده است.

این مسجد از لحاظ زیبایی نقوش و اسلیمی های به کار رفته در آن بی نظیر است.

محراب مسجد شیخ لطف الله از شاهکارهای بی نظیر هنر معماری و از زیباترین محراب هایی است که در مساجد دیگر اصفهان می توان مشاهده کرد.

این محراب با کاشی کاری معرق و مقرنس های بسیار دلپذیر تزئین شده است. درون محراب دو لوح وجود دارد. در اطراف محراب کتیبه هایی به خط علیرضا عباسی و خطاط دیگری که باقر نام داشته است، دیده می شود.

در این کتیبه ها روایاتی از پیامبر اکرم و امام ششم شیعیان امام جعفر صادق نقل شده است.

اشعاری نیز بر کتیبه های ضلع های شرقی و غربی به چشم می خورد که احتمالاً سراینده آنها شیخ بهایی، عارف دانشمند و شاعر بزرگ دوره صفوی است.

مسجد شیخ لطف الله از شاهکارهای معماری و کاشیکاری قرن یازدهم است و به فرمان شاه عباس اول در مدت ۱۸ سال بنا شده است.

سر در این مسجد تا پایان سال ۱۰۱۱ ساخته شده و اتمام ساختمان و تزئینات آن در سال ۱۰۲۸ قمری پایان یافت.

کتیبه سر در آن به خط ثلث علیرضا عباسی دز سال ۱۰۱۲ قمری است و معمار و بنای مسجد، استاد محمد رضا اصفهانی بوده است که نام او در داخل محراب مسجد در دو لوحه کوچک آورده شده است.

شیخ لطف الله از علمای بزرگ شیعه از مردم میس و از قراء جبل عامل؛ لبنان امروزی بوده است که به دعوت شاه عباس اول، اصفهان را محل اقامت خود قرار داد.

به منظور تجلیل از او این مسجد برای تدریس و نمازگزاری وی اختصاص داده شد و نهادن نام مسجد به نام شیخ لطف الله از همین جهت است. شیخ لطف الله ۶ سال قبل از درگذشت شاه عباس اول وفات یافت.

این مسجد دارای گنبدی است که از درون و بیرون با کاشی کاری های زیبا پوشیده شده است. این گنبد روی چندین طاق کنگره دار مرتفع استوار است و با آیات قرآنی آراسته شده است.

در فراز آن دایره های وجود دارد که دارای منافذی است که با تزئینات فلزی آراسته شده است و برای روشنایی و تهویه به کار می رود.

این گنبد به نقوش اسلیمی بسیار ظریفی تزئین شده که در قشر خارجی به یک ستاره هشت گوش ساخته شده از کاشی های معرق رنگارنگ منتهی می شود.

قله آن نیز به کلاهکی منتهی می شود که با کره هایی منظم تزئین شده است، محراب از یک طاق دنداندار تشکیل شده



